از نتائج خیالات آتش زبان شیوا بیان ابو النعمان محمد عثمان صاحب معشوق
بتوجہ عالیجناب نواب نواب یار جنگ بہادر

ازنتائج خیالات آتش زبان شیوا بیان ابوالنعمان محمد عثمان صاحب
بفرمایش عالیجناب نواب نواب یار جنگ بہادر

اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ

مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ط الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ ط
الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ
زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ
نُورٌ عَلٰى نُورٍ يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام بد و در همه آفرین — همه آفرین بر همه آفرین
بدین آفرین آفرین آفرین — برین آفرین آفرین آفرین
خدائیست نور زمین و زمان — چراغی سپهر مکین و مکان
به تیره دلان روشنائی ازو — به بیگانگان آشنائی ازو
به وهم دیده دل شوریدگان — شده نور آیه چو در دیدگان
کابه تشبیه آن نور پاک — که شمعی فروزد ز دوران پاک
همان شمع در شیشه رخشان بود — چو کوکب همان شیشه تابان بود
چه نور شجر روشن برافروخته — ز زیتون ز روغن در اندوخته
چه زیتون فرخ که خورشید رو — نتابد ازو بلکه تابد برو
نه شرقی که چه پذیرد رخ خور بگاه — نه غربی که خورشید تابی سیاه
بود زیت سرگرم افروختن — بسوزد دمش پیش از سوختن
و بر روشن او شیشه روشن چراغ — بود نور بر نور ذات خدا
ازان روشنی ره نماید بسی — بسی حیف گر ره نیابد کسی
ازو روشنی گم نه بیرون شدی — بدین تیره جا بستگی چون شدی

سپاس که شکرم سگالد همی ‏ ‏ کز آموزش ترقی ببالد همی
بملک ریاست عمارت کشت اند ‏ ‏ بتخت سیاست ابار نشاند و
بجنگ و بصلح آشتی میدهد ‏ ‏ بهر انجمن خوش انگاشتی میدهد
ولیکن مرکز عالم عقل و رای ‏ ‏ محیط خرد خانه جان فزای
ترقی عالم بسازد بدو ‏ ‏ خرد هوش و دل را جا زد بدو
خدا هر از آن پیش ملک خویش ‏ ‏ با فزودن برگ و سامان بیش
خرد آفرید و فراست بدل ‏ ‏ ز جاسوس و دانش حراست بدل
یک از خلق بهر ریاست گزید ‏ ‏ برای ریاست سیاست گزید
سیاست شده نسبته باسے زن ‏ ‏ شد از باغبان برگ و ساز چمن
ریاست علم شد ازین داوری ‏ ‏ کلگشت سر و زر سرپروری
بتدبیر عالم هستش چیده اند ‏ ‏ برای سیاستش بگزیده اند
مدبر نباشد چنو در جهان ‏ ‏ اگر باشدش در جهان نشان
بهر جا که شد سرفرازی بشود ‏ ‏ سپالی دو صد گونه قدرش فزود
خوشا آب بر روی کار آمدش ‏ ‏ تو گوئی که از صد هزار آمدش
بهر جا که شد قدر او کرده اند ‏ ‏ ثناهای او سو بسو کرده اند
بیا ساقی از سینه می کن برون ‏ ‏ بجام و دهان خود آرش درون
که نوشم نهاده دهن بر دهن ‏ ‏ کشم نشئه حاصل عمر من

خروشی ازدل خراشی آسمان لیس انگه گره بجامه گرشدن

مولانا محمد عبدالحی قدس سره

بیا تا دل و دیده را خون کنیم ‏ ‏ لبالب ازان طشت گردون کنیم

بر آن خشت تیغ جد نو نهیم — سر عالمی را در آن جا دهیم
جهیم آنکه از حلقهٔ آسمان — ستانیم با چرخ کین همعنان
که از جور او جان بلب آمدیم — بترسیم چون در غضب آمدیم
چه بیداد آن داور دادگر — بدان خشت آتشیم فریادگر
کشیده دل و هم کشیده دهن — سیه جامه و کاغذی پیرهن
بگیریم دامان چرخ برین — که انصاف خونریز و خشت دهر این
بداد آفرینی وی این میکشد — تو کردی چنان او چنین میکند
چنان تو بوده به بهبود کار — چنین وی از ما بر آرد دمار
سپهر و ستاره دلبر مهیا کند — همه سر شده خود مهیا کند
کهین را بقدر مهین آورد — مهین را بزیر کهین آورد
به پیری چنین نوجوانی کند — بدان مشتری کامرانی کند
ز بازو دست زهره بر آرد بپیش — کشد زهره اش را در آغوش خویش
سراپا شده حلقهٔ رنج و غم — نشانده در آن حلقه ما را بهم
کند روز و شب را ببازیگری — ببازی نترسد سر سروری
شبی در روز آرد شبابی دگر — سحر دیگر و آفتابی دگر
پیاله بکف هر سحر بینمش — بدروازهٔ هر شبی بینمش
نشاید بهر دور آئین نو — شب و روز سازد قوانین نو
برآرد ز یک پرده پیکر هزار — برآرد ز یک حقه گوهر هزار

ق

ببین که او علم دارد بسی — برابر علمش نباشد کسی
بقصد و رهبر یکرو باخرد — نه از حسن گم نه از عشق بد

دلش را کند بر نگاری نثار — شود علم و عقلش نثار نگار

نگاری که او از نگارش پریست — نگارم همیشش که رشک پریست

ببوس و کنارش شکیبش دهد — جواب شکیب از فریبش دهد

نگه زیر نوش و نیشش خبر — نه از خوبی حسن خویشش خبر

دهد پیچ و تابش چو گیسوی خود — زند بر سرش تیغ ز ابروی خود

چو پیوند خواهد جدا میشود — جفا میشود یا بلا میشود

بود آهن ار کهربا خو شود — شود که چو آهن ربا او شود

تو پرسی خود از چرخ کاین رنج نیست — گر این رنج نبود بگو رنج چیست

یکی را که او رشک گوهر بود — ز گوهر فزون تر بجوهر بود

بدست قدر ناشناسش دهد — بخاشاک آن پاک گوهر نهد

تو دانی که قیمت بقدر است و بس — چو قدرش نداند نیرزد بخس

بسی چون منی کاش روزی شدی — گزین هر دو را دلفروزی شدی

گهی رحم گر کرد گر داد کرد — بفرعون و نمرود و شداد کرد

کند دشمنان ترا زر بدست — از دوستان تو در فاقه مست

چو از دوستی با تو دم میزنم — شراب از خم رنج و غم میزنم

کهن شد کهن را از بیه سرے — سر نو سری راست خوش افسری

دماغش تهی شد ز مغز خرد — خرد ور کشد بیخرد پرورد

نه ترس تو در دل گمارد همی — بگردندگی کار دارد همی

بهر روز و هر شب سراپا دود — بجائی که بود آخر آنجا بود

ازین بی سر و پا سر سود چیست — وزین بود بی سود بهبود چیست

نه خود سود بخشد نه با سود بخش — ز گنجینهٔ خود بود بود بخش

همین جور او بین که در دور ما / یکے بود گنجینهٔ علم را
فزون تر ازو بود ناموس علم / فزون تر زنا بودش افسوس علم
ازان ابر سر سبز گشت هنر / شده یک جهان در بهشت هنر
ندانم چه این پیر زان نوجوان / همی داشت کین کهن در نهان
که ناگه در افشاند بروے شیر / ببرد از تنش جان بیک جام زهر
همان جام زهرش بعالم رسید / دو یک قطره زان جام هر کس چشید
بسی مانده اش کرد در کام ما / چنین گشت آغاز و انجام ما

ق

بیا ساقی اے تازه پرورده / مے در خوبیت با زپرورده
بمن ده که بر یاد یارش خورم / شوم آتش عشق دخارش خورم

جنبش خامه ستایش همان گنجینهٔ علم را
مولانا محمد عبد الحی محدث لکهنوی

خدا را ستایش همه در خور است / بدروازه اش هر شمارا سر است
نکوئی برائے ثنا آفرید / گل بوے بهر صبا آفرید
چو خواهد که او نیک گفته شود / گل خوبی او شگفته شود
نگهها ے خوش آبها میدهد / بدرها ے یکتا بها میدهد
بهار ابها هم نهد یدا ازو / هویدا هویدا و هیدا ازو
تن ماه را خوشنما می کند / رخ دلربا دلربا می کند
بابروے دلبر کمان بسپرد / گران تیر مژگان بجان می برد

پس انگه دل قدردان داده است
که هر پایه را ز نشان داده است

نه کردی اگر قوت عشق خلق
نه ابرو کمان کش شدی سوے خلق

نه در چشم جان قدر لیلی شدی
نه مجنون جنون کرده رسوا شدی

بعبد الحی ان حسن کو کردیش
نه از بهر او بلکه از بهر خویش

شد او رازی از رازهاے خدا
که بر خویش نازد ز هاے خدا

خدا خود کند وصف نیروے خود
چو بیند در ان آئنه روے خود

چه پر روشن بود گوهر آئنه
چه پر لیشه دود چو هر آئنه

کنید تا زساز نده بر آئنه (جبرئیل ۱۲)
هر آئینه بیند چه در آئنه (تشبیه ۱۲)

صفات خدا عین ذات خدا است
نگوئی خدا را که این زان جدا است

چو ذاتش عیان هر صفاتش بدان
در آئینه آن هر دو دیدن توان

صفاتے که با او محا ذات شد
هویدا در آئینه با ذات شد

باستاد ما از همین داورے
بدان جنید و صفتش بدان هر سرے

ازین بود علمش محیط جهان
مرکب ازان شد بسیط جهان

مکمل ازو شد قصور علوم
بدو دور گشته قصور علوم

خوشا یک فنے بود در هر فنے
دو صد شمع میداشت در دامنے

بیک دل دو صد علم بودش عیان
چو انجم هزاران بیک آسمان

یکے برترین کوه و کان گهر
بجاے گهر داشت علم و هنر

صدش علم چون کرد در دل نظر
چو جم جام بیند شود با خبر

چو تقریر کرد باراے و هوش
چو دریا که آید ز گرمی بجوش

فصاحت بلاغت شدی جاے گیر
چو دریا که نبود ز موجش گزیر

سلاست نه رفتی ز تقریر او
تسلسل بهر دور تکریر او

دلش بحر و هم مهر و هم ابر بود
دهانش درخشان صدف می نمود

رسیدی در آن قطره و دُر شدی
وزو دامن گوشها پُر شدی

نمودی عیان راز باریک را
پر از روشنی ره تاریک را

شده دور زو علم را سنگ ره
وزو صاف حرف گره در گره

گره چون گهر صاف غلطان شدی
به بحر عدم باز پنهان شدی

بدل گشته از مطلب واشگاف
رسیدی بجایی دلش بی گزاف

بلفظی که انداختی یک نظر
پریدی همه حرف از ره گذر

چو بی کالبد ماند معنی ازین
یکایک شانه دل شدش جاگزین

دلش چیز معنی آمد پدید
چو تا سر نماندش بچیز رسید

همه حکم رانی بانصاف کرد
ز سنگ تعصب رهش صاف کرد

ز هر اصل و هر فرع آگاه بود
دلش بستهٔ حکم الله بود

بهر کار در مصلحت پیش داشت
بفقهش نشاندن فقر پیشش داشت

بتفسیر و تحدیث یکتای دهر
درخشان معانی ز بطنش چو مهر

زبانش بر او وی گهی هم کلام
گهی با محمد علیه السلام

ز فقه و اصولش خبردار بود
تفقه بفقه آسمانان و را نمود

که هم مشرب مجتهد شد دلش
جدا کرد صافش ز دُرد و گلش

ادب را ازو گرم بازار رسی
بحرفش نوی را خریدار سی

بر دست مناظر ظفر بر ظفر
چو جوزاش بسته کمر بر کمر

همان کردیش خامه مشک سا
که بر پهلوان تیغ پولاد خاست

نیر انداخته خصم بر دست کمتر
که انداخته خصم را زیر بند

تیر پر دور از گنهگار رسی
بنالش نبود رسید کار رسی

از اثر دبیاریش غشور داشت
بحق یار و یار اے وخشور داشت

شده یک جهان زیر غشور راد
گزیده نذز وحکم وخشور راد

ز دست خدا جام رحمت کشید
مے از ساغر خلق احمد چشید

بدلها چنان نیک تاثیر کرد
که خلقش همه خلق تسخیر کرد

گر ابر آبی شکر میفروخت
بسنگ درشتی گهر میفروخت

بسے داشت شاگرد در هر دیار
چه دارد یکے شاه لشکر هزار

ز حق داشت مطلب نه مطلب ز کس
چه پرسی ز من حق حق است و بس

نگفتم چنین از ستایش گری
که دارد ازین پایه اش برتری

بپایان پایه نه بالغ شدم
نه در حد وصفش مبالغ شدم

نگنجید از من درین شاعرے
وما ینبغی له چنین شاعرے

که وصفش سرودن به پیشی نخواست
فروتر نشین بود و پیشی نخواست

دگر حال او را چو سازم عیان
همان گفته آید که باشد همان

نه از مدح حالش حکایت کنم
نه من از رعایت روایت کنم

چه حاجت بتجبیل جبریل را
چه کم حال جبریل تجبیل را

ق

بیا ساقی از مے بکش آتشم
صبوحے بده من صبوحے کشم

که یارم جدا شد ز من صبحگاه
بیادش کشم جام در نج بیگاه

جنبش خامه به پیدائی سراپایش مائل با خرامش سروے باستقبال یکے سرو شمائل

نگه دتا زگر دید خوے خرد
دو اسپه دود جستجوے خرد

بیک کار گردد ہمے در بدر بیک لعل و دُرّ و بسیم و بزر
چو یابد یکی در بدیگر رود نکوئی گزیند بدی گر رود
اگر آیدش چشمہ در نظر سر چشمہ را باز جوید خبر
چو آب روان سوی پایش رود بستر سر و پا سراپا دود
نبیند شد نگہہ از ناموس او بجوید کہ او گاہ جاسوس او
بگوش آر دار وصف علم کسے سراپاے آن کس بجوید بسے
اگر راست ورنہ بدانہ ہمے بدل سر و پیکر نشانہ ہمے
ز استاد ما عقل دیگر سان شرد و ہر لیسے پیکرش را نشان
ازین صورت او عیان گردیست بیک احسان سبحانی جہان گردیست
چنان آفریدند بالاے او کہ بودہ مناسب ہر اعضاے او
سراپاے او بود با اعتدال چو در باغ شاداب خوش نونہال
تنش گونہ گندمے یافتہ خوشا مردم آدمی یافتہ
عیان بود از جلد او خون ناب ز مینا نماید چو رنگ شراب
بفرقش سر زلف سرپوش بود سرش پا بیوس بنا گوش بود
سر زلف یار راستی ہمقدم کہ بدر راست دل راست قدر راست دم
سر مو براہ کجی گر شدی ز دستش ہمان دم برابر شدی
فتادہ شکن از کشادہ جبین نہ بینی در آئینہ صاف چین
میان جبینش بلندی بتاب چو در کشتی آب زر موج آب
ز دہ دائرہ مسلم روے او بہر سوے ہندوے ابروے او
میان دو ابروش فرقے پدید چو در روز ابر سیہ صبح عید
خوشا نوک ابروے باریک او کہ گم کردہ بدر راہ تاریک او

بخوبی یکے آن دو چشمے سترگ ؛ نه بسیار خرد و نه از بس بزرگ

نظر کرده ام بر کتب خانها ؛ نظر کرده ام کتب خانها

بر و خط بینی که خوش یافت بار ؛ چو در دایره نقطه قطر آشکار

مدور همان ریش بر رخ که بود ؛ چو ابر سیه گرد خورسے نمود

دو گلگون لبش در خط صف زده ؛ چو برگ گل نو سنبل کده

بگردن گرفته بسے کار حسن ؛ ازین گرم گردید بازار حسن

بگیش خط باریک بر سینه بود ؛ لبش را از باریک در سینه بود

چگویم خدا را در پیچاره هست ؛ که سازنده را ساخته آگه است

همه خوبے او بد اند جلیل ؛ ندا داده شدم علم الا قلیل

ق

فرشته چو در قالب آدمی ست ؛ بدان چشم و گوش بدان مردمی ست

فرشته نه بل آدمی خوانمش ؛ فرشته صفت آدمی دانمش

بهر پاے وصفش چه آرم سبد ؛ ندانم جدا چون نماید از شبد

بگیرے ره اصل این تمیز را ؛ کنی دور از و ننگ تشبیه را

شدی گر تو غواص بحر هنر ؛ بیک سو کنی سنگ و یکسو گهر

بت کام را کن در آغوش خویش ؛ همین دُر مکن آویزه گوش خویش

ق

بیا ساقی آن می که مستم کند ؛ گنه بخشد و بت پرستم کند

بمن ده که آن بت لبا ز دهن ؛ بنازم بر و او بنازد بمن

نمود اری نسب و حسب مولانا

دولی درمیان آمد آدم یکے ۔ دو گون شد گهر بحر اعظم یکے

جدائی کنون در همه مردم ست ۔ نه زآدم بل از خوشهٔ گندم ست

ز یک گندم این مردم آمد پدید ۔ ز یک سر هزاران آدم آمد پدید

نسب را بهی از سر مردمی ست ۔ وگرنه همه آدمی آدمی ست

کسے کو نگهدار ناموس شد ۔ سر عزت او فلک بوس شد

بجمهور مشهور گردد نخست ۔ بگویند دارد نجابت درست

ازو گر دگر نسبت آرد درست ۔ بخشش نسب را بدارد درست

بدین گونه هر قوم نامے شود ۔ جداگانه هر یک گرامے شود

چنین رشتهٔ نسبت عبد الحی ۔ کشیدند تا دودهٔ نیک پی

بوالیوشب آن کوز انصار ست ۔ به پیغمبرش صحبت و یار ست

امین الحسن جد پاکیزه بود ۔ ز همزادگان گوے یکتی ربود

بعلم و هنر سرفراز آمده ۔ در فضل بر روے فراز آمده

دو دختر همید اشت و یک پسر ۔ بالیشان شدی روزگارش بسر

بعبد الحلیم آن پسر نام کرد ۔ همش حلم و هم فیض او عام کرد

بخلد برین روح جدش رسید ۔ بباغ دگر شاد مرغے پرید

سن هجری مردن آن نکو ۔ هزار و دو صد بود و پنجاه و دو

دو دختر پسش جامه بگذاشتند ۔ بره فنا گام برداشتند

پس انگه گهر نسبت عبد الحلیم ۔ بتعلیم تازی بطبع سلیم

بهر جا ز تعلیم صیتش فتاد ۔ در فیض بر روے عالم گشاد

بنواب باندہ بجا ند بعیش ۔ بخوانندگان بود چون تشنه خیش

به بسته ز دخت ظهور علے ۔ سر رشتهٔ از دواج آن ولے

ز باندہ سوی جونپور آمده
ز فضلش پس انجا ظهور آمده

از انجا سوی حیدرآباد شد
هم آن خطه از فیضش آباد شد

بدان پایه قدرش ز پیشش فزود
که آن قدر و فضلش برابر نمود

نخستینه در مدرسه جاش (حیدرآباد) داد
سپس در عدالت بانصاف و داد

بانصاف و داد او همی کرد حکم
بآزار دلها نمی کرد حکم

خوشا آب بر روی کار آمدش
تو گوئی که از صد هزار آمدش

در انجا بیک مدت آرام یافت
فلک را بآرام خود رام یافت

پس از حج بجنت خرامان شده
ازین حیدرآباد ویران شده

سن هجرتش از چنین جای رنج
هزار و دو صد بود و هشتاد و پنج

بعبد الحی ان فضل و فیضش رسید
همان جام آخر چو او در کشید

بهر کس رسانند آن جام را
هر آغاز بیند سر انجام را

بزیر فلک خسته بودن چرا
درین حلقه وابسته بودن چرا

چرا راه یاد خدا نسپریم
خدا را ازین حلقه بیرون پریم

بفرق زمین دست رد تا زنیم
نه مردیم سازیم گر زین زنیم

که فرتوت و پر سر غبارست این
به پیری گرانبار دارست این

از آبستن پیر دوری خوش ست
بدو شنیده نور بس حضوری خوش ست

نه پرورد هر چه زاید همی
همش استخوان را نخاید همی

به بنداد و در چرخ زیبنده شد
فریبنده را فریبنده شد

کند بر سرش گردی از سرکشی
نباید بخاک این چنین آتشی

فلک هم بر آرد ازین خاک گرد
هم از خاکیان خاصه از پاک مرد

بهم هر دو دارند در دل غبار
چو گردم ازین آسیا نیک خوار

نبینی که دوشته چو جنگ آورند ... سر زیر دستان بسنگ آورند

گهی چرخ بر روی تفو می کند ... گهش چاک جای رفو می کند

گهی تیغ غم بر تنش می زند ... گهی برق بر خرمنش میزند

زمین خود سپر را بر آب افگند ... بجائی نخود اضطراب افگند

بغمها که بر روی گذر ساخته است ... نخود را که مار اسپر ساخته است

نمودند مار ابطر زدگر ... ز زیر و زبر بهر و زیر و زبر

هر انچه ات رساند آنرا زیر ... کراز زیر و بالا نباشد گزیر

بیا ساقی آن خم برون کن ز خاک ... که یا کم در و شیر پستان تاک

پیاپی دو سه جام از انم بده ... بشیرین بیانی ز یا نم بده

از انجا خامهٔ حرف پیدایش او می زاید

طلسمی ببسته بر زمین بسته اند ... زمان با زمین انچنین بسته اند

که چون گرد خیزم بگردون رسم ... روم بر سر آب و خاکی کسم

گل مهر خیالش بدامان کنم ... گر از فکر سر در گریبان کنم

بشب بازی کو نهان میکند ... چو صبحش دل من عیان میکند

کند کار در خواب اگر می شوم ... که آگه نگردم مگر می شوم

بهر جا که ملزوم لازم بود ... بهر یک دل از مهر و جازم بود

اگر مهر آید برون از حجاب ... شود روز روشن تر از آفتاب

شب از ظلمت از کوه بالا برد ... سوی کوه خورشید کالا برد

چنین گر نظر در ولادت کنی ... بدو گونه حکم سعادت کنی

یکی از فلک گر سعادت بود ... بهنگام خوشتر ولادت بود

دگر از سر حال مولود هم
توان حکم آن کرد از بیش و کم

پس از عمری این حکم آسان بود
بدینسان کسے حکم انسان بود

کسی را که بسیار یابی سعید
بدان و ثبت پیدایشش همچو عید

چو عبد الحی آن ماه فرخ نژاد
ق به نیک اختری نیک فالی بزاد

سعادت عیان آسمان کرده بود
به مه مشتری را قران کرده بود

به بانده که آنجای رشک نعیم
مدرس شده بود عبد الحلیم

با اهل خود آنجا شده جای گیر
برآراسته خانهٔ دلپذیر

همی کرد تعلیم در هر فنے
از و شهر بانده شده گلشنے

به بست و شش ماه ذی قعده
بزاد و نمود از خنده او عده

که حق باد همره ز بازاری
ق خوشت دارم از سوز بازاری

سن هجری زادنش را شمار
هزار آمده دو صد و شصت چار ای ۱۲۶۴

مبارک مبارک نوا شد بلند
همایون همایون صدا شد بلند

درین عالم افگند چون او بساط
سر خاک گردید چرخ از نشاط

چو گلشن بیاراسته بزم خویش
چراغان بهر گوشه کرد بیش

چراغی بطاق ثریا نهاد
در خانهٔ روشنائی کشاد

اسد شد دلیر از نکوئی چو شیر
سعادت زبر شد نحوست بزیر

نحوست چو قارون شده سر بخاک
جهان از مه فرخے تابناک

فلک بین و سامان آرایشش
زهر پایه زیب و گنجایشش

ستاره همه در یکتای او
ز ر خانه زاده ثریای او

بهر سو ست کرسی بهر سوش عرش
جهان و نوایش نهاد بفرش

ز عرش برین هشت او بمین
فریبنده سامان نسازد برین

پس انگه خوشی کرد با برگ و ساز — بپرورد آن زاده در مهد ناز

دو صد آفرین باد بر آسمان — که پروردی بدین گونه شد مهربان

برفتار چون دست دایه گرفت — بتعلیم حق آهسته پایه گرفت

بتعلیم و هنر رغبتش گرد شد — به مهد کتب خانه پرورده شد

چو با حسن گفتار هشیار شد — بطفل کتاب خرد یار شد

گرفتی گهی درس از یاد خویش — به پرورد مهر و دل پیکرش

گهش مدرسه شد کنار پدر — صدف شد سزاوار جای گهر

همین بود یک پور بارای او — دری بود یکتا نه همتای او

کسی را که استاد باشد چنان — همان مدرسه حسن درسش همان

چنان علم او روز افزون شود — که ارسطو چه باشد فلاطون شود

پسر را چو خواهی که خوشخو کنی — ق — فلاطون کنی یا ارسطو کنی

ره راست زین سان نمایم ترا — یکی نغمه تر سرایم ترا

اندرزهات بتعلیم طرزها

بسی خون چو کوه بدخشان خورد — بدامان خود لعل را پرورد

چو خورشید لعلش درخشان شود — سرافراز کوه بدخشان شود

پسر پروری هست دشوارتر — پدر گشتن آسان نه شد ای پسر

اگر خواهیش زیست با فرخی — بهمزادگان چیره بدشش شهرخی

کنی جهد از بس بتعلیم او — مهیا کنی زر به تسلیم او

شود دور ور نه ز شایستگی — نه بینی در و رسم بایستگی

بهم و بایدت نیکی آموختن — زبان ز بیجا چشم او دوختن

از و هر چه با نهان داشتن — بد و نیم خود را عیان داشتن
کشیدن دلش سوی علم و هنر — به پاکیزه صحبت شدن راهبر
نمودن ز طفلان بدکیش دور — ز پیش بد اندیش خود بیش دور
بیکسو ز آزادگان داشتن — تهی دل ز همزادگان داشتن
نمودن ره و رسمِ از دینِ خویش — فشردن بدو پای تمکین خویش
چو هنگامه سازی بیاران خود — بهم لهو بازی بیاران خود
بفرسنگ ازان دورتر کردنش — نهادن چنین بار بر گردنش
گهی چاره جستن بتسکین او — وگرنه پس تو دود کین او
خیالات بیهوده بردن از و — خطِ شوق بیجا ستردن از و
سپردن بآموزگاری نکو — خوشی زو نمودن بکاری نکو
نه ازبس زدن بر سرِ دی او — سر روی تو شد سر موی او
نمودن بد وقت در آموزگار — نکردن به پیشش بدیش آشکار
هر انچه او کند شکوه او به پیش — ندانستنش راست تا کم نه بیش
بود بر تو زو جستجو ساختن — پس آنگه دران گفتگو ساختن
در آموختن خط و املای خویش — که املای خویش به انشای خویش
نکردن بهر حکم علت بیان — ز علت بفرمانت آید زیان
ز خود رائی او را ندادن لجام — که عقل سبک ارد و رای خام
نجستن از و رای در کار خویش — و کانش نه چیدن ببازار خویش
که خرد و بگیرد به حسد دی بتو — بخردی از ند تیغ گردی بتو
ثنایش نکردن سرِ ذره — بحسنِ خردش زین شود غره
ندادن بکار بزرگانش بار — دهد شاخ این نخل پس تلخ بار

نفرمود نقشش کار جز تربیت
خلل گشت لازم بدین تعدیت

بطفلان آئین تربیت دلکش است
سیاست حکومت بپیران خوش است

نه دادن بدستش دگر کارها
بخردان نه زیبد چنین بارها

بوقت تعلم تعلّم بس است
که آموختن پیش و کردن پس است

کنی خوش بیانش که دلجو شود
نه دلجو شود بلکه جادو شود

دو مضمون بدرس است خوش بی گزاف
ازو غور کردن نه تو و اشگاف

در ایام طفلی که دلکش بود
همین چند تعلیمها خوش بود

حساب و ریاضی و جغرافیه
بود حفظ قرآن و یا کافیه

نسازد فراموشش آموخته
ازان شمع دل دارد افروخته

چه بر ریل اندیشه جا آمدم
کجا بودم اکنون کجا آمدم

بتو کردم این چند اندرزها
زدم بر سر جهل سا گرزها

ز تعلیم عبد الحی این چیده ام
بدین طرز علّامه اش دیده ام

بیا ساقی آن می که طفلی برد
کند علوی و خوی سفلی برد

بمن ده که از خاک آتش شوم
کند سوزم و پاک بیغش شوم

مولانا از که آموخت و چه و چون و کجا

سرت گردم ای طفل ساده دل
ز نقش غم عقل آزاده دل

همین عیب در تو مگر دیده ام
که زودت بحال دگر دیده ام

بحالیکه او دشمن تو شود
خزان دیده زو گلشن تو شود

ازو دوستی لاجرم میکنم
کنی رم ز من از تو رم میکنم

که از بیوفا آشنائی بدست
رهم از آشنا بیوفائی به است

جهان دشمن تو چو یارم شود / بدل مهر تو نیز بارم شود
پژوهم ازین پس جدائی ز تو / کز زشتی تو و آشنائی ز تو
چه الفت تو بدل درکنم / نبوسم رخت چون نه در برکنم
یکی کرد از چون توی یار می / برنج و الم برد از و خواری
ز مهرش نهان شمعے افروختم / دل و جان چو موم اندران سوختم
درین بود کز وی بگیرد مراد / ز وصلش کند طبع ناشاد شاد
که چون روح پرواز ازبیش کرد / ازین کالبد کرد این مرد سرد
نه شد روزی او را شگفتن ازو / دلی را از و وصل گفتن ازو
ازین کرد عبد الحی از تو فرار / نیاز دخرد دل بنا پایدار
چو شد چار ساله ز تو رخ بتافت / کلید هنر در دبستان بیافت
تهی کرد از خانه پهلوی او / دبستان گلستان شد از روی او
ز شمع خرد روشنائی گرفت / بطفل چه دولت آشنائی گرفت
از و تا بمرگ آشنائی بماند / نراند ز لب لفظش تا نخواند
بدلدار زهی یک رئیس کریم / ز بانده سفر کرد عبد الحلیم
هنرور پژوه آن بهی خواه او / بمانیعی کرد تنخواه او
ز بانده سوی جونپور آمده / همه اهلش هم این نیک پور آمده
نه بینی که چون خوش بود عهد گل / ز گلشن بگلشن رود عهد گل
همه آنچنانکه ببست بهر هنر / بدین تشنگی گشت بحر گهر
چو شد از سر لفظ حرف آشنا / به بحر معانی نمود آشنا
بانک زبان برکنارش رسید / ولی پارا و در کنارش رسید
چو شد پنج ساله خدا کرد یاد / بحفظ کلامش زبان برگشاد

همی خواند او فارسی هم درین   ز حق خواست هم یافت دنیا و دین
با نشا بهمزادگان گشت فرد   کما ینبغی لوح خطش صاف کرد
بده سالگی چون قدم در نهاد   بتحصیل تازی زبان تن بداد
بتعلیم و درسش عمم جان نشد   کسش هم نه تا از و بمیزان نشد
در آموختن شرح میزان نوشت   بعد فی بیان خوب تبیان نوشت
گرفتی بصد شوق و با جد سبق   تحلّی مَن جَدَّ فی السَّبق قد سَبق
بمعقول و منقول و تفسیر فن   سبق جست از والد خویشتن
ز تفسیر بیضاوی افروخت دل   ید خویش موسیٰ وا و سوخت دل
نفیسی قدیمه جدیده بخواند   بهر چه او کمالے پدیده بخواند
چه فقه و اصولش چه از درسیات   نظریات نزدش شده حسیات
ز میزان بدینسان بصدره رسید   یکی تن بدین گونه صدره برید
همه خواند از والد خود دگر   سطرلاب و هیئت بدینسان دگر
چو تشریح بهشا ور چهار زیجها   گرو خوش بود چون زبان زیجها
علوم ریاضی ز هر داستان   چنو هر چه نیروی دل داشت آن
کتاب نجوم فلک کز فلک   خبر میدهد هم بشر چون ملک
ز خال بزرگ خود آموخته   ازان لحمت حق حق اندوخته
درین فن بهر طرف مشهور بود   سر افرازیش پیش جمهور بود
همه خوانده اما نه این خوانده بود   کز تقدیر فردا چه خواهد نمود
بهر علم و هر فن بلاغت شدش   بکمتر زمانے فراغت شدش
درین گرد افهام و تفهیم نیز   تعلم گہے گاه تعلیم نیز
درین دو سفر کرد هر یک دراز   یکی حیدرآباد با برگ و ساز

له مولوی نعمت الله صاحب ۱۲

دو دم سوی تکلّم بود لابدر — بجا شاذ حق شد ورد سپیر
از نیش تحصیل تا خیر شد — باین علم رازد و تسخیر شد
چو هفده گرد رشته عمر یافت — ز میدان تحصیل بیرون شتافت
از انگه بتعلیم مشغول بود — از و شد فرشته که چون غول بود
چو رو یافت در دل چنین سوداها — شبی خفت اندر آئین روزها
که از در درآمد بچشمش چو خواب — همان طوسی با خرد لاجواب
بپرسید از و چند راز نجوم — هم از هیئت و از ریاضی علوم
از و راز چون روز روشن شده — دلش از گل علم گلشن شده
چنین گل چو آن بلبل طوس دید — چمن در برش همچو طاؤس دید
دل او چو شاداب بستان شگفت — دلش داد و تعریف او بیش گفت
بیک دل دگر دل چو دمساز شد — دو گلشن هویدا بیک ساز شد
پیر و از علمش بشارت نمود — بسوی کمالش اشارت نمود
بیا ساقی آن دختر رز تو به سوز — جوان دجوانی ده و دلفروز
بمن ده که از یار ذاکر شوم — بجوشش فالی کارشاکر شوم

اجازهٔ بزرگان وانا بحضرت مولانا

ز خود ارجمند است شان کمال — نه شان کمال از نشان کمال
کمال نکوئی ز خود می تراشش — بجنبش بکوشش و نشان گو مباش
که آیت بود بی کمال نکو — چو خوش جامه بر زشت و
نشان همه قرآن است به پایهٔ آیه — که بی آن نماید فرد مایه
هر آئینه یار هم شده دلفریب — نشانش ازین گشت با فر و زیب

کجائی نوای آتشین دمی یار — بیفروز شمعم بمن رخ بیار

بیا بهم ترا زان نشان چو هست — بیا بهم نشانت نه زان چو هست

نشان به نشان گشت با کمال — فریبنده شد جامه بر خوش جمال

دلم برد از آن لب شوخ و شنگ — که دارد چو گل جامه خوش تازه رنگ

نه بیوجه او گلستان گشته است — بهارست در روی از آن گشته است

چو عبدالحی از علم شد بهره ور — بدید و در دست کمال هنر

بداو نداد از علم آیتیجه — که شد از نشان باشد از زیا

پدر چون پسر را چنین پایه دید — ز هر علم او را بهین پایه دید

به بنگونه او را اجازه نگاشت — بهار زمین دانه از خامه کاشت

مشتمل پارسی جامه در بر کنم — فریبنده پاکیزه دلبر کنم

ثنا با پروردگار جهان — بخوبی پروردگار جهان

نموده ز علم آن چنان گلستان — که شد بحر شادابی زان روان

چنان کرد دانش را سرفراز — که شد بر رخش فیض را در فراز

ستایش فرستم به رحمتش — سپاسی گذارم بهر نعمتش

که با چیره دستی ست آمرزگار — برحمت گراید در انجام کار

بیکتائیش من گواهی دهم — بسر من زیر فرمان پاکش نهم

بدان پاک و خشنودش ایمان من — کز و پر ز گل گشت دامان من

برو بر همه آل و اصحاب او — رسد رحمتش هم بر احباب او

ز من قرة العین فرزند من — همان عبدالحی نیک دلبند من

در آموخته علم منقول را — برافروخته شمع معقول را

اجازت بدین علمها خواسته — که دانش کوزان شد آراسته

نوشتم من از شاد ثانی بدو ‌‌ ‌ که فرزند شیخ بود کامرانی بدو

چنان علم خود را روائے دہد ‌ ‌ که ہر دل بہ صفتش گوائے دہد

شود ابری از علم دنیا و دین ‌ ‌ کنند تر لب تشنهٔ آن و این

ازان گر دشش تازه کشتی دگر ‌ ‌ ازین در کف آرد بہشتی دگر

ثمرہا ز کشتش چنان برخورند ‌ ‌ کہ پی در بہشت معانی برند

نسیمے کند علم خود را عیان ‌ ‌ کز و تازه گردد گلستان جان

گل خود بدامان ہر کس کند ‌ ‌ شگفته دل و جان ہر کس کند

بمیدان ہر علم گام افگند ‌ ‌ بکام ہنرہا لگام افگند

چنانش نویسم ز روی کمال ‌ ‌ که شیخ جمال الدین (شیخ جمال الدین ۱۲) عالم نموده جمال

دگر شیخ احمد که دحلا نیست ‌ ‌ بعلم ست پیدا انه پنہا نیست

ہم آنانکه شیخان شان بوده اند ‌ ‌ ہمه در ہنرہا عیان بوده اند

چنانم که فرمان عبد الغنی ست ‌ ‌ محمد بن المغرب را روشنی ست

بحرب و دلائل بہر علم و فن ‌ ‌ اجازت نوشته شد از دست من

ہمش ہست فرمان که فرمان دہد ‌ ‌ ہر آنرا که او سر بفرمان نہد

وصیت بترس خدا لیش کنم ‌ ‌ ہر آنچه ست فرضم ادایش کنم

کہ ای شمع نور نظرہاے من ‌ ‌ گل نو ز باغ اثرہاے من

ز دریای علم بزرگان نمی ‌ ‌ باندک زمان بحر گردی ہمی

ز گرد زمین جامه را پاک دار ‌ ‌ دلیت بر خدا (خود ۱۲) فرق بر خاک دار

بفرمان حق حق پرستی بکن ‌ ‌ شراب خرد نوش و مستی بکن

عمل کن که علم ست بہر عمل ‌ ‌ پس انگه شوی غرق بحر امل

ز علم خودم خانه روشن بکن ‌ ‌ جہان را ز تعلیم گلشن بکن

شیخ احمد جلال بن شیخ شاه نصیر الدین ۱۲

بخود گیر خواهی پیغمبری — ز من تا هدایت کند رهبری

به من هم بد و ای خدای جهان — بده حسن پایان در آخر زمان

ز اهل جهان جهالت پناه — گر راهی بگیرند و آن نیست راه ق

به نزدیک با هر دو دوری فرست — و گرنه ضروری صبوری فرست

چو شد بهر حج سوی مکه ز من — زدندش گر نقشها بر نگین

همان شیخ دحلان و عبد الغنی — بدادندش از شمع خود روشنی

اجازه که باشد معلمش بشیر — همش داد شیخ علی حریر

محمد مکی شیخ علامه بود — به تنهای علم و ادب جان فزود

شد آموزگارم از و روشناس — بکیوان شد از معرفت اساس

بکاشانه خود چو از حج رسید — بهر دو جدائی در آمد پدید

بنامه طلب کرد اجازه از او — بدینگونه پاسخ نوشت آن نکو

که صد آفرین بر همه آفرین — پذیرای دعوت ز طبع حزین

از و روشنی چشم خورشید را — بدو تازگی روی امید را

درودش به پیغمبر پاک او — ز نیرو آرزو تازه بر تاک او

همش رحمت الله باد بر پی روان — که ز ایشان به تنهای دین حی روان

به نزدم یکی نامه روح جان — در آمد از آن دوست مهربان

که بوی ای خلق محمد از دوست — شرافت پذیرنده جد از دوست

چو شعله پذیرای تیزی بهوش — ز ده جوش صفرای تیزی بهوش

سلامت تبطیعش که خو کرده است — با صلاح صفرایش رو کرده است

نهی راست رو سالک پیش داد — بمهر آفتابی ز برج وداد

هر آنچه او بتحصیل گرد آورد — بتعلیم پیش دگر کس برد

ز تصنیف او هم بهره نو دهد — برای کسی آینده تحفی نهد

بخوانش بود دُرّ و حلوای تر — که دارند آن دُر بود قیمتی دگر

درین وقت حلوا بکار آورند — دل و طبع خود را از آن پرورند

بدروازه اش کاروان کاروان — بشیرینی کام مردم روان

بعلامگی بسکه مشهور اوست — بهر علم نیروی جمهور اوست

جهانش ز بخشش مثنی رام او — خرد همچو دل بستهٔ دام او

بکو نام عبد الحی آب هنر — بدریای علمست آب گهر

گل تازهٔ باغ عبد الحلیم — کریم رحیم مسلم حلیم

نگهدار او باد پروردگار — کند تازه باغش همیشه بهار

زهر فتنه و شر دهد دوریش — بهر پایه فضل دستوریش

که او آیتی شد ز آیات حق — بما نعمتی از عنایات حق

در آمیختم زو ازین بیشتر — بسالیکه حج راشده ره سپر

عصای تمنای حق رهبرش — هوای مزار نبی در سرش

از چشم من روشنائی گرفت — دل من زهر سو صفائی گرفت

که بود حشن حدیث نبی بر زبان — ز گفتار شرعی شده تر زبان

پسندیده طبع تحقیق او — شگافند مو را ز تدقیق او

نسیم گلستان خوشبوی خلق — یکی نافه بوی گیسوی خلق

همین فضلی از عقل و جان قرینست — دهد هر که خواهد که فضلش همینست

ارادت ز من خوبست از حسن ظن — که دارم بزرگی بهر علم من

ندانسته ام را ندانسته است — گدا ملک دادن توانسته است

ز علمی چنان آسمانی کند — (بطریق استفهام انکاری) کجا ذره پروین فشانی کند

مگر چونکه عالم پدید از نیست — شکستن پذیر از دل یار نیست

چنان دوستی باز ابرام او — نمردم نگردم اگر رام او

بفرمان پذیری جسارت شدم — ز خود دور سازی بشارت شدم

که در گفتنش گر فسادی رسد — ببازار علمم کسادی رسد

بزرگان ز خردان روایت کنند — بخردان بزرگان عنایت کنند

اجازت بدادم بهر علمها — که دارد بطبعش گزین علمها

چه تفسیر و فقه و حدیث و اصول — چه نحو و معانی چه فن عقول

همه صید فکر بلندش بود — پسندیده ها دل پسندش بود

چنانم که شیخم بمن داده است — بروی من در فیض بگشاده است

ازین پس نوشتش همه شیخ خود — بیک شاخ پیچید هر بیخ خود

برافراخت دست و قلم در دعا — گرامی بسجده رسید در برت هر دعا

ای خدا

نثار سرش ساز بخشایشی — شفا را کنش ساز آسایشی

همه برگ نیکی مهیا کنش — قدم را بفرق ثریا کنش

بکار خورشش پیشوائی بده — بدین حق نشش رهنمائی بده

بدینگونه داد ده پاکان دین — نشانیکه حرفش بود دلنشین

ازین پایگاهش هویدا شود — کمالش بهر علم پیدا شود

چو آموزگارش ستایش کند — چرا نه کمالش نمایش کند

شناسد محک از سره ناسره — بداند ملک میمنه میسره

گر از پارسی پرسی از عشق پرس — که صافش چشیده است هم درد ترس

دهد جان مجنون زلیخا خبر — پذیرفته از جور لیلے اثر

شناسای حسن نگارست عشق — گر از زخم او دلفگارست عشق

ز حسن گلوسوز من آگهم
غمم آلودهٔ نالهٔ ناگهم

محمد شناسد خداوند را
که تا او رساند است پیوند را

بعبد الحی آموزگاران رسند
به هوش و خرد هوشیاران رسند

شناسندگان قدر او کرده اند
گه ذکر نامش وضو کرده اند

ق

بیا ساقیا ای شناسای من
می رفع افزا چو گل در چمن

بمن ده که افزایدم تازه جان
بهار آید از من یکی گلستان

باز مولانا کجا میماند و چون و چه میکرد و آوازه اش بجهان چگونه افتاد و علم خود را بیشی چون داد

سرت گردم ای عشق حسن آفرین
بگو آفرین بر تو صد آفرین

تو دادی رخ حسن را نیکوئی
صفا بخش حسن رخ او توئی

دلت خون کنی تا شود سرخ رو
شود سرخ رو چون شود خون تو

شود خشمگین زود نمائی چو مهر
تو آبش دهی او دهد جام زهر

بگو هر دو هر خنجر آبدار
زند خنده بر گریه ات چون بهار

همین گریه آب رخ کار اوست
ز سرد آه تو گرم بازار اوست

شوی دور از او گر نه پرسد کسش
ز تو عشوهٔ لاجوردی بسش

ناز بی محل در تجملی بی رنگ ۱۲

برین هم تو دوری نداری پسند
چه سازم ز شدت لفگاری پسند

باین حسن ظاهر پسندیده که
ز تیغ مژه خسته گردیده که

ق

چه تیغیکه وهم تو آهنگرش
خیالات باریک تو جوهرش

سر زلف را دام پنداشته
سیه چشم را جام پنداشته

گرفتار و بدمست بودن چرا
چو دیوانه خود را نمودن چرا

به نزد من تو شهوت پرستی مگر / گر از خار مستی نجستی جگر
چه شهوت که گاهست نساز درا / برد دست تو در دم اژدها
ز شهوت کنی آنچه جدت کنی / چها جوشش بی جا ز جدت کنی
ز رو تو بزد نفس از کافری / بجاده ز فن ساختت رهبری
کجا میروی کور دل هان هان / چه و گور و غار است پیشت نهان
بیا از حسن باطن تماشا کنی / همان خوی بد ترک حاشا کنی
که مهروی او راست آنی دگر / رگش را ز وان خون جانی دگر
سر دست روح ار بدست آوری / بعرش برینش نشست آوری
نه شهوت درین چیره دستی کند / نه مادی منی با تو مستی کند
هر آنکس که کار هی حسن میکند / حسین است آری حسن میکند
در و حسن باطن بود جلوه گر / ز چشم دل پاک بینی اگر
همین حسن باطن شده نزد من / دری فرق از و تا حقیقی چمن
ازین بگذری گر الهی شوی / بحق یار و دور از ملاهی شوی
که کارش بماند بکار خدا / نشد مانعی از جوار خدا
بکردار هر کس دل یامن رود / بشایسته کارش بسی خوش شود
نباز من دلی بر قد و خد و خال / که بر راه و رسم همایون بجال
نه تنها منی بل هر آنکس که روح / بنفس شریرش رساند جروح
هر آنکس که روح خوشش رهبر است / بعید از جیش آن هوا در سر است
که هر زنده را است باز ندگی / جهان را بدر راهی ار زندگی
شده خلق را لذا ده کار او / هنر و ریشه و هان گرفتار او
چو فارغ دلش شد از آموختن / به بخشودن آمد از اندوختن

بتعلیم در حیدرآباد بود — همان شهر از وی یکسر آباد بود
بوقتیکه عبدالحلیم بزرگ — سپرده شده بود کارِ سترگ
نظر کرده والی بهر و از کرم — کزان بار غربت فرو خورد دم
ازان بزمِ عشرت شده عزم او — که در خانه آید سوی لکهنو
کند بستهٔ عقد آن خوش پسر — کشد در یکی رشته لعل و گهر
که کرد بدش جوانی رخ فربهی — گلشن سبزه بگرفت با صد بهی
بیک برگ شادی و صد برگ خواستن — درآمد بکاشانه از راهِ راست
برانگیخت رای که این گوهرم — بدیگر کدامی گهر پرورم
زهر در سخنها بکار آمده — گهرها بسی در شمار آمده
نمی شد دری بهتر از وی او — که تعویذ گردد به بازوی او
درآمد پس از کاوشِ شدید — یکی لعل از کانِ یوسف پدید
زلیخای یوسف نگه یم که او — زلیخاست از یوسفی نیک خو
ابوالجیش مهدیست او را پدر — زیوسفها همین یک پدر یک پسر
بعمری که او نوزده ساله شد — خطِ سبزکش بر روی گل و لاله شد
شده بسته رشته از دواج — بهنگامِ خوشتر بشرعی رواج
بسامان کز انسان نشان آسمان — ندیده که از دیدهٔ روشنان
نه یک برگ شادی مهیا نمود — که صد برگ گلزارِ خوشی فزا نمود
نگنجید شادی چو در پیرهن — نمودار شد در همه انجمن
جهان را بعشرت غم جان نبود — که شادی کم از آبِ حیوان نبود
بسی را ازان زندگانی رسید — ز دانه درتن ازشادمانی رسید
از ویک پسر دختران بیشتر — پدید از گذشتن دانا پسر

بخردی روان جان سپرده بحق ‏ ‏ ز پیران نکوگوی برده بحق
بیکدم برید ندان دختران ‏ ‏ برهی را که پیران بصد دم بهان
ازان ایشان یکی یادگارش بماند ‏ ‏ بکاشانهٔ او قرارش بماند
به تزویج او نیکبختی گزید ‏ ‏ که زیبا بود با سعیده سعید
نیازادهٔ مهدی یوسف است ‏ ‏ گل نوز خوش عهدی یوسف است
شده مفتی یوسفش نام نیک ‏ ‏ چو آغاز بنیاد انجام نیک
بطبعش حیا هست عصمت نشین ‏ ‏ حیا کی رود از حجابی چنین
همه طرز شایستگی زو پدید ‏ ‏ بخردی بزرگی بدینسان کرید
بعلم و هنر شوقش از علم بیش ‏ ‏ ازین شرم شد علم را سر به پیش
کز شوقش دراز است آن کوتهم ‏ ‏ چه باشد چو گردد جدا ای ز هم
ادب را اگر سرفرازد چه دور ‏ ‏ بد و علم پیشینه سازد چه دور
درین خاندان ای خدای یکی ‏ ‏ یکی ماند او پس برای یکی
ده صد گونه خوانی ز رحمت فرست ‏ ‏ بدین گرسنه بین و نعمت فرست
همان آب آبائی آید بردوش ‏ ‏ دگر آب رفته در آید بجو
ز جوش کرم بازه دریا بکن ‏ ‏ همان آبروش مهیا بکن
چو نسبت باین هر دو گردید خویش ‏ ‏ بیاراست بزمی بسامان بیش
بیک هفته هم صبح هم شامگاه ‏ ‏ فرستاد خوان در هر آرامگاه
فرستادن خوان الوان او ‏ ‏ فرستاد صنفی در ایوان او
فرستاد آن وصف بیش خدا ‏ ‏ که هر خوان وصفت است او را سزا
دوتا خوان بیاراست آن پاک دین ‏ ‏ یکی بر فلک شد یکی بر زمین
زمین و فلک هر دو از خوان او ‏ ‏ شدند از مسرت ثنا خوان او

مرا خواند روزی بلطفِ کرم | که فردا بخوانند گان برم
دهی بخششی از خوان الطاف من | برسمیکه دانی از انصاف من
فلک قرص خود را چو بر خوان نهاد | چو شب سفرهٔ خویش پنهان نهاد
همه راعیان کردم این مژده‌اش | که آئید بر سفرهٔ نعمتش
رسیدند و خوردند و بردند باز | رهی از خوشیها سپردند باز
فرستادم آن بخشش خود از کسی | بجا یم که اکنون ست کارم بسی
چو گسترده شد سفرهٔ خاص او | بچیدند خوانها بران چارسو
مرا خواند و بر سفرهٔ خود نشاند | دیا نور رحمت بر ویم فشاند
درین بود کاین عقد آینده سال | شود بسته در وقت فرخ بفال
که بشکست از و رشتهٔ زندگی | شند رشش در بدگان پایندگی
کلاه خوشی از سر دل پرید | سیاهی بجای سپیدی رسید
ز غمها شده خاک بر سر کلاه | سپید آمدم چشم و عالم سیاه
اجل کرد ساز طرب بر طرف | نوا یکطرف برگ دیگر طرف
یکی این کند دیگری آن کند | نداند که گردون چه سامان کند
چه باد خزان رو به بستان کند | چه برگ گل تازه پنهان کند
که داند چه سیلاب طوفان شود | بسا آب دولاب عمّان شود
اجل در کمین گرگ هر یوسف است | بسا بیشه آتش حمله بر یوسف است
بساز دبران کو عزیز دل است | ز دوریش پای خوشی در گل است
پدر از پسر بهرهٔ داین نه آن | نیاید چو باز د بجوشش نهان
نهان بجوشش او از عیان برتر است | ز عینی نمیش نه آسمان برتر است
که داند کز ان یم چه جوشش آورد | چه در حلقهٔ غم خروشش آورد

چو آسیب غم را فراموش گشت | چو شمع غم از گریه خاموش گشت
دگر شمع روشن شده خنده زن | بهاری شگفته دگر در چمن
بر آراسته شد بساط دگر | الم رفت و آمد نشاطی دگر
مگر آن رونده از آینده که | گران آمد و پیش پاینده که
بسالیکه تاریخ زر بیخ آمده | هزار و سه صد باز پنج آمده
کشیده ندر رشته ازدواج | جهان مهر و گوهر بشرعی رواج
بسامان نداری شگفته از هزار | یقین دان نگفتم یکی از هزار
کجا رفتی ای خامهٔ تر زبان | ز خود فکر کردستی ای الم ترجمان
ز هر در سخن فکر در دل نهد | میانجی شده دل ترا دل دهد
بحرفت پراگندگی جمع شد | پر از پر پروانه ات شمع شد
ز عبد الحی آن شمع دین ده خبر | بر افروز از شمع شمعی دگر
کجا رفت و آمد چسان صیت او | بهر جا بهر ملک هر چار سو
چو شد بسته عقد و عقد الم | کشاده شد از طبع او داهم
سو حیدر آباد آهنگ کرد | بر آورد علم وی از جهل گرد
ز والیش چشمه شد رش پدید | بعبد الحیش نیز چشمه دگر
یکی پارهٔ عمر در عیش و ناز | بسر برد و دست خوشی شد دراز
بظل پدر کرد آرامها | پیاپی کشید از خوشی جامها
ز تعلیم او عالمی شد خبیر | بتالیف او علم الفت پذیر
همی درسها داد خوانندهرا | همین سود بخشنده است دانندهرا
بتصنیف در داشت خوش کار و بار | دُر افشاند و آن دُر بر و شد نثار
جهان جان نثار نثار ولیست | در این دم لعالم بهار ولیست

[illegible]

حروف رقم دیده مطبوع کرد بطبع پسندیده مطبوع کرد
چو برگ گلیکه او را نسیم روان خیابان خیابان برد در جهان
بهر طرف عالم رسانیدش کتاب خدائیکه نازد گره در حساب
بچشمش گزیدانکه دیده کشاد خطش بر سر و بر خطش سر نهاد
مضامینش بنهاد بر سینهٔ نه بر سینهٔ بلکه در سینهٔ
زمانه که یکسان نماند بسی کسی را برآید بخواند کسی
بعبد الحی آورد از غم سپاه زدش جامه در ختم روز سیاه
که عبد الحلیم جوان مرد مرد روان جان سپارنده را جان سپرد
چو روحش بکاشانهٔ حق پرید همش جسم در خانهٔ خود رسید
بعبد الحی آورد مختار ملک رخ رحم کیشش بسپرد کار ملک
بکار عدالت بجائے پدر پسر هم برد روزگاری بسر
پسر میتوان کرد این کار نیک دلش بود وابستهٔ علم نیک
بطبعیکه گشت آن دخیل هنر عدالت نگرد و عدیل هنر
نیرزد بجو ملک دو دنیا بخس خسیس است این ملک دنیا اخس
کسی را بدست آید ار برگ و ساز مرا هست علم و هنر چاره ساز
ز یک برگ جز خس چه آید بدست الهی شوم گر مرا علم هست
همین گفت مختار سالار را شد این رای مختار مختار را
از انجاکه در باد لی کار داشت جهان خرد زیر پرکار داشت
سه صد روپیه کرد تنخواهِ او چسانش نگویم بهی خواهِ او
زیاستند علم شد ازین اوری کله گشت سرور ز سرپروری
سرافراز پرور سرافراز شد در حکمرانی برو باز شد

بیک مدت آنجای را گرم داشت / علمهای شهرت بکیوان فراشت
بسی علم خواهان گروها گروه / شدند انجمن از گروها گروه
یکی را کتاب معانی بسر / یکی را هوای ریاضی بسر
یکی را اسطرلاب در دست بود / یکی از می فلسفه مست بود
یکی آشنای حدیث و اصول / ره خلد پیما بقول رسول
نمی آمد از گردش روزگار / بطبع وی آب و هوا سازگار
گه از جوش صفرا شکایت شدی / گه از حدت خون حکایت شدی
بهر خلط شد خلط آب ضرر / نشد کم ضررهای آب از شرر
شدش آتش شوق این مشتعل / که از رنج غربت شود مشتغل
بکاشانهٔ خود اقامت کند / از آن بار غم راست قامت کند
ز مختار سالار رخصت گرفت / ز غربت بیکبار فرصت گرفت
درآمد بعشرتگه لکهنو / ز گرد مرض پاک گردیده او
تنش را بهی بر جوانی رسید / برخ گونهٔ ارغوانی رسید
بیا ساقی ای نشهٔ نوش و ناز / پر از می چو مینای گردن فراز
می کو دگر دل بجوش آورد / بمن ده که باقی خروش آورد

مولانا چون بوطن جای گرم داشت هر یک دم را صد کمال افزاینده داشت

پژوهی بهر چیز اگر چیرگی / پریدن چو تیر از همه تیرگی
نگهدار و دریاب هنگام را / چو نقش قدم زو مزن گام را
بدست آر کاری که آن بهر اوست / بره رفتن آمد چو در دست دست
که تا زغمش ورزغمش جان رود / بود یاد و در کف چه دامان رود

بهر وقت دلداده وقت باش — مبادا عبث بگذرد وقت کاش
نه بینی که چون دل بدلبر دهی — چو آید بکف جاش در بر دهی
ز رخ تابی از بهره بر داشتن — نه سر از قدمها بسر داشتن
ز پیشت چو دامن کشیده رود — ز حسرت روان خون ز دیده رود
چنین وقت را دلستان دان و نیش — بسی بهتر گلستان دان و بیش
چو بگذشت دیگر نیاید بدست — بجالی دو کف مان تغافل بدست
چو کاری که خواهی که اکنون کنے — نکردی بوقت دگر چون کنے
که هر کار وابسته وقت اوست — یکے بهر مغز و دگر بهر پوست
نکردی چو در پوستش صرف چون — توانی برون کرد مغز درون
تجاهیست دنیات بر دین تو — ندانی تو و هست صرف دین تو
بدنیا همه کار دین ساختند — مکان را برای مکین ساختند
چو عبد الحی اندازه کار دار — جهان خرد زیر پرگار دار
ز پابندی وقت علامه شد — بدین دانش و فهم فهامه شد
بعلم و هنر شد خمیرش مگر — که دل را نه بسته بچیزی دگر
نه رفته به بیکاریش ساعتے — بعلم و ادب رفت در طاعتے
شب و روز میداشت دل در کتاب — چو گردون گردان مه و آفتاب
بکاشانه رخت اقامت فگند — شده ثابت آن آفتاب بلند
نجنبید یک لحظه از جای خویش — ز نور دل افروخت سیمای خویش
کمر بست در جهد تعلیمها — بفرمان حق کرد تسلیمها
بدورشته وقت پیچیده داشت — ببازار این آن دکان چیده داشت
شده باز بازار تعلیم گرم — جهالت بکتم عدم شد ز شرم

ز علمش بهر سو علمها کشید / که بر جهل تیغ المها کشید

که گم بخت جهل از فرنگی محل / بر و می تهی کرد زنگی محل

ز ملک عرب وز حبش وز عجم / هم از تختگاه فریدون و جم

ز کابل بسی وز پشاور هزار / صد از باختر هم ز خاور هزار

ز رومی زمین وز خطا و ختن / بسا تن پی علم آمد و ختن

رسیدند بر درگه علم بخش / سوار زده نعلی از شوق رخش

ز شمع هنر چهره افروخته / ز لعل و گهر بهره اندوخته

که بس شمع را روشنائی دهند / دگر لعل و دُر را صفائی دهند

بسی بیشتر ز آفتاب بلند / بدر میرسیدان مه ارجمند

دران خانه کز بهر تعلیم بود / از آموزگاران پیشین وجود

نشسته بصد زیب پیراهنش / همه خوشه چینانی از خرمنش

بخوانندگان می نمود آنچنان / که بر آسمان ماه در روشنان

یکی متکا پیش بودش بزیب / چه سامان پیان چه از دین کتیب

همی بود سه چیز خوشش ز بس پسند / زبان و دل و چشم ایشان کاربند

یکی آن که دُر را چو یاقوت داشت / دوم بد کتابش که دل قوت داشت

سوم جامهٔ صاف خورشید نام / که شد جای خورشید روشن مقام

عبا بر زبر زیر پیراهنش / گل نقش بشگفته پیراهنش

همه حلقهٔ عالمان در بدن / نماید سهی سرو بید در چمن

چهل یا که پنجه همه همزبان / نشستندی از هر طرف همگنان

پی درس و بهر سوال و جواب / دل و چشم و انگشتشان بر کتاب

همی داد پاسخ به بایستگی / چو کردند شکها بشایستگی

زبستیم درها که نگشاد او / نجنبید قفلی که بنهاد او
چو بستیم اشک را گره در گره / گر دست کشادش نمی یافت ره
نمود از سر ناخن فکر وا / گره بود گردیکه شد بر هوا
هوا بر د چون گرد گاف گره / پدیدار آمد همان صاف ره
بجوش و خروش و بترجی علم / همیداد پاسخ بجویای علم
زتدریس هرگه فراغت نمود / پی خوردنی رفت در خانه زود
پس آنگاه سیر کتب خانه کرد / بمسجد رخ خود زکاشانه کرد
امامت نمود و جماعت نمود / بتعدیل ارکان اطاعت نمود
نشیمن بروی در خانه داشت / درآنجا نشست بزرگانه داشت
در افتای و در پاسخ نامه ها / رخ مهر کرد و رخ خامه ها
بهر روز صدها جواب سوال / نوشتی مراز دست دریا نوال
مسجل بتقوی است فتوای او / هویدا ز فتوی است تقوای او
بهر جا که پرتو فگند آفتاب / چو پرتو رسیدش درانجا کتاب
جهان چون نگردد چنین تابناک / دو تا پرتو افتد چو بر روی خاک
یکی چشم را روشنائی دهد / یکی جان و دل را صفائی دهد
خود او گفت با ما و داریم یاد / که فتوی پژوهان فرخ نهاد ن
هم از خطهٔ بمبئی چند بار / فرستاده بودند خطها بکار
ز محصول ڈاک از برای جواب / مگر او جوابش نه رای صواب
فرستاده خود داد محصول آن / نزده مهر بر روی مسئول شان
نمودند ده روپیه پیش او / روان لیک نگرفت آن نیک خو
هم از عرض تسعین نمودند عرض / که ما چون عشار اگذاریم فرض

کمانش بشمشیر عالی بکردی نشان | چو خورشید کرده جوابی عیان
که باید بحسب حساب عرب | نمودن ادالیش بقربان رب
درین وقت میداد گر درس نیز | چنین بگذرانید عمر عزیز
ازین پس بمسجد دراز بهر عصر | رسیدی سبک آن همه ان عصر
پس انکه درآمد بخویشان خویش | درآمیخت از ایشان باخلاق بیش
بتفریح میکرد گلگشتها | که گل گشت خندان زباد صبا
بکاشانه آمد چو خور در حجاب | بوقتیکه خور کرد رخ در نقاب
زخود زیب داد آن نشستنگهش | زکارش فراغت نمی شد گهش
بتصنیف رساخت بار او هوش | برون کرد بحر دلش در بجوش [خود]
بجان در بردنی سفینه نهاد | گرش هر در زبر کس بسینه نهاد
درین کرد بحث از حقائق بسی | تنگافید راز از دقائق بسی
شکوک سبق را بیان کردهی | نهی کرد پاسخ عیان بر دهی
درین وقت هم بیشند انجمن | نشستی در ایشان چو گل در چمن
برای ملاقات از دور دور | چو پروانه می آمدندش بنور
دل شان ازین شمع روشن شدی | شگفته چو شاداب گلشن شدی
سخنها بسی در میان آمدی | نه نقصی بتصنیف ازان آمدی
سخنهای حق بر زبان داشتی | ز عین نهی تر زبان داشتی
درینجا بخوردی طعام نفیس | درین نیز کردی کلام نفیس
برای عشا رفتی آن پاک دین | نشستی دران ایستادی برین
ازانجا بکاشانه در می رسید | درون کتبخانه اش می خزید
کتب دید و مضمون بسینه نهاد | بتصنیف بهر پشینه نهاد

بتعلیم نیکو بخوانندگان ازان داد بخشے چو وانندگان

بتصنیف تنصیف میکرد شب پس انگه همی خفت آن خوش نسب

لبے پیشتر ز آفتاب بلند همی گشت بیدار آن حق پسند

بهر جمعه میرفت بهر نماز دران مسجد چوک دار و غه ساز

که در لکهنو مثل او کس ندید جهان فراخی در آنجا خزید

لبے حجره دارد ثریا شکوه تو گوئی لبے تکّه بالاے کوه

بوقت تعلّم در آنجا مے گاه بمانند چو بر کوه پاکیزه کاه

دران وعظ میکرد در انجمن سخنگو چو سوسن میان چمن

برای شنیدن گروها گروه شدند انجمن از گروها گروه

زهر وعظ ها بود سه وعظ او پسندیده مشهور هر چار سو

یکی در مه روزه پایان او بحال قیامت ز میدان او

بصور سخن دم دمیدی که خیز تو گوئی که قائم شده رستخیز

دوم در بیان شهیدان دین بکرب و بلا تن دهان عابدین

شدی هر یکی از جوش بیم اسیر که در کربلا هست با تیغ و تیر

سوم در ظهور رسول خدا که زو در وجود این جهان یافت جا

بصد خوبی و صحت و راستی لبے پاک از بیشی و کاستی

همی کرد در دار حمد و درا سخنهای نا راست مطرود را

همی کرد قائم براهِ تمام زهر در برا این بصد اختتام

همی گشت قائم چو او نیز کس چنین شوکت فعل او بود و بس

چو بودی به بزمی هر او را گذر که دیگر ز میلاد گفتے مخبر

همراه آن زمره برخاستی چنین صلح از دیگران خواستی

حکایت آمدن خبر پادر خور

چنان کرد روشن به آدینه در — بیان رسول حق از سینه بر
که بخشید ضو در دل ذکی و غبی — ظهور بیان ظهور نبی
سمند سخن تاخت آن پاک دین — به هندی بیابان ز تازی زمین
بهر خطهٔ پاک میلاد رفت — نگاهش چو پویه ز دل داد رفت
بسر حد برهان رت قیام — خرامان خرامان بر چند گام
بگفتا در انجام بی ردی کین — که تا ایستادن بود دلنشین
که مردی سبک دل نگاهش گرفت — ز رفتار تقریر گاهش گرفت
چه مردی که ردی و دلش شوم بود — بویران بام بدی بوم بود
چه مردی که مردی از و مرد وار — بفرسنگها ساخته بد فرار
چه مردی که از عقل بس دور بود — به بی شرمی و جهل مشهور بود
نه انسانش گویم که ناطق نبود — نه خر خوانم او را که ناهق نبود
بگفتا بوعظش که بگذار کین — بفرمود شد ار بیشم بیا
که بعد از فراغت کنم دلنشین — سخنهای پاکیزهٔ دلگزین
ز هر سو دم های و هوی زدند — همه حملهٔ جنگ جوی زدند
چو برخاستیم و گرفتیم دست — غباری ز تمکین بر ویش نشست
ز هر سو چو زینگونه زق بق شده — دماغ ورا سقفها شق شده
چو سقف دماغش فروتر فتاد — زبان و دهن را کهن در فتاد
نجنبید دیگر بگفتار در — چه آید بجنبش نگونسار در
بفرمود کاین را نهای دهید — دل خمرش از کین صفائی دهید

گریزی از انجا می در پا سپرد — گر از زی ز شمشیر شایان جان ببرد
بزرگان بد اندیش را جان دهند — درندہ سگان را ز خونشان دهند
بنان دور دارند از کین خویش — روندان بزرگان بر آئین خویش
شکر چون نگهدار داز کین ترا — چه حاجت بزهری شود زین ترا
چو نرمی نسبختی دهد گوشمال — بسختی چه افتی برای زدال
بیا ساقی آن می که رنجم برد — شود آتشش انگه که خارم خورد
بکامم سپارش که انجام کار — شود زد و گر شعلہ گلنار دار

مولانا بدر بهنگه در چرا رفت و از مسلمان کردن پسری بره و کپها

جهان گرچه ظل ضلالت و روست — حق افروز نور دلالت بر وست
چو خورشید تابان بتابد همی — عنان شب ز میدان بتابد همی
نه بینی که عبد الحی آن پاک زاد — که بیش خدا ایش نکو زاد باد
باسلام آورد هندو پسر — بیجر بدلشب تاب نور سحر
بشاهستش چو روی تجلی نمود — فرنگی تجمل را التجلی فزود
چه هندو پسر کو دلی پاک داشت — نه از قوم خود شرید ربا ک داشت
همه قوم او بت پرستی کنند — ز لائی صنم خانه مستی کنند
بدر بهنگه در بودش آرامگاه — بدر زان نمی شد چو بندی ز چاه
بدیوان پدر لبستہ کار بود — بدیوانه زندان سزا وار بود
چو دیوانش گمراهی آموختی — به لسر نیک بدخواهی اندوختی
که طبعش شناسای هر حرف بود — ز بیدانشی پاک بر طرف بود
جبین بر بتی سنگدل می بسود — نه از ره بسنگین دلان عجز سود

یکی سنگدل آدمی زاده — پرستیده از هم آزاده
چو عمرش بدین عاجزی تن بتن — دهد چون به نرمی بت سنگ تن
ازین بود در طبع او زان قرار — مگر زان بچشم پدر داشت کار
نگه سوی بت دل بجان آفرین — بجان آفرین صد جهان آفرین
کرا آرد تسلیم بتخانه — کند آشنائی ز بیگانه
چو خود را بخود یافت فی در پدر — ز بتخانه حال خود شد بدر
ز شمع دل خویش افروخته — درون و برون حق نمایان ازو
بت آرزوی پدر بر شکست — خوش است این شکست از بحق دل به بست
پدر همچو آذر به بتخانه رفت — که چون پدر پسر کو کاشانه رفت
چنانکه در خانه چون پدر همو — کسی را که او رفت در لکهنو
باستاد ما آمد آن خوشخصال — چوبی زر بجوش حال و خشک سال
که آموز نیکم طرز اسلام را — نمائی ره نیک انجام را
خبر کرد حکام را زین حدیث — که تا شر نسازد پدر آن خبیث
همه طرز اسلام آموختش — ز شمعی فروزان دل افروختش
بدو خوبی حق چنان در گرفت — که دل را ز دین پدر برگرفت
سپس نام او عبد رحمان نهاد — که در عیش او سر ز ایمان نهاد
پدر چونکه از دست کارش برفت — بیامد بگفتا که آرزوش برفت
پسر چون بدانست کامد پدر — چو کفر از دل از شهر شد خود بدر
دریا اندران شهر روپوش شد — نماید چه گر شمع خاموش شد
پدر را همه داستان گفته شد — نهان کرده او عیان گفته شد
بکاشانه شد خاک بر سر فشان — تو گوئی یکی گرد بادی روان

ز شہر خویش و بیگانہ اش چارہ چیست — نیامد ز رای کسی چارہ چیست
چو مار سیاہ و بیابان کفر — بہ پیچید بر خود بفرمان کفر
خیالی پریشان بلا فید چند — دروغے بحاکم بہا فید چند
کہ از زور عبد الرحیم پور را — مسلمان نمودش ببین زور را
مراد ید و در خانہ پنہان نمود — بہ ہندو چہ کفر آن مسلمان نمود
بدیہم چہ چیز بد مسلمانی — چہ آہرمن آید بہ یزدانی
چو ردی و دلش گرد کاغذ سیاہ — ازین بیہدہ حرف ورائی تباہ
با جلاس ڈپٹی کمشنر سپرد — حبش را بدست سکندر سپرد
کہ دادم دہ ای داور داد گر — ز بہم جان ندادی توام دادگر
بر آشفت حاکم ازین کار و بار — فرستاد فرمان بتحصیلدار
کہ مجرم بسہ روز از انجا رود — وگرنہ بزنجیر حاضر شود
بہ بند گرفتاری آن کار بند — یکی حکم بنوشت بیچون و چند
سوی داور لکھنؤ شد روان — بفرمان یکے کار فرمای آن
بیامیند تا در فرنگی محل — خبردار کردش کسی زین عمل
بحفظش چہ تدبیرہا کردہ شد — بہم طفلک ای پروردہ شد
چو از پردہ رخ بر نمود این خبر — الم کرد در خانۂ دل گزر
دل آزردہ آن کافری ماجرا — ہمہ مسلم حق پرستندہ را
بشہر اندرون شور و غوغا فتاد — کہ چون آتش و بکالا فتاد
ہمان پور نو مسلم کفر سوز — بدر مہنگہ شد با دل حق فروز
در انجا بکاشانۂ شد نہان — چو حق در دل نخستین زمان
چو عبد الحی آن کفر رایت شکن — بسو راستی رہنمای زمن

حضور مرضنادگڑھ ۱۲۱۲

روان گشت با برگ و ساز سفر
بخادم حسین خرد را گهر

در آمیخت اول در آشنای راه
بخوشدل خدابخش با عز و جاه

فلک ساست تاج وکالت از و
بهر کس موکل کفالت از و

دلش داد و با او برانگیخت رای
که بیباک و بی غم بدان ره گرای

از آن رهبری یافته شرف دین
بهمراه بشتافته شرف دین

همان شرف دین کوست بار شتری
ز قانون نهاده بدل بستری

خبرهاش از پیش او می دوید
برو نید در شهر و ده چون خوید

بهر منزل ریل از دور دور
بدلداریش آمدندش حضور

نمودند اظهار یارے بدو
همه بسته رستگاری بدو

گشاده جبین کرده بدرود شان
که بنمودمین بستگی را نشان

بدینگونه تا خاص منزل رسید
ره پنج را همچو منزل برید

باشیشن آمد همان کفر کیش
که او را گرفتار سازد ز خویش

که بار شترش ز جبر و توبیخ کرد
ز جا پنج پایش شد آن چوب خورد

گریزی از آنجاهی در پا سپرد
گرازی ز شیر ژیان جان ببرد

دران پویگی بر زمین در فتاد
چو او کوه غمهاش بر سر فتاد

چو آموزگارم سوی راه دید
گروهی کسان بیش از کاه دید

گروهی بساز سواری بپیش
همه یکه تازان فریدان خویش

گروهی نمایان تسکین او
گروهی باظهار تمکین او

گروهی بپاس ره دین خویش
همه در تحفظ مریدین خویش

گروهی شناسای علم و هنر
گروهی ز بحر ولایت گهر

بهماند جایش بناموس در
تو گوئی چراغی بفانوس در

بفانوس یابد چراغ امن امان | که خورشید در پردهٔ آسمان
بآن هر دو مان کرد او رو براه | چو مه در کواکب چو شد در سپاه
بدین شوکت آمد بدر بهنگ در | گهش گام بر چشم و گه پا بسر
بمنزل سگی پاک چون قلب شان | چو ایمان بدل آمد آن خوش نشان
ورا آنجا یکی لختے آرام یافت | فلک را چو آرام خود رام یافت
مهیا همه ساز جهمان پاک | بهشتے نثار مسلمان پاک
همان شرف دین ای انگیخته | بد بیخی کمش زد در آمیخته
سخنهای شرزا بجلوت درون | یکایک بگفتا بخلوت درون
که ای داور داور پیمای ما | رگ بازوی یاد پیمای ما
تو دانی چه نیروست اسلام را | بهر سوی یکر دست اسلام را
بناموس و نرمی جهان را گرفت | بهنگام سختی کمان را گرفت
بایزد که بالاست پیر دانیش | تبه زد بست آهرمن از دانیش
بت کوه و کوه بت او در شکست | چو بت شیشه قلب آذر شکست
بیک حمله شیر مردان او | دل حمله چون پشت گرداند رو
چو پورش ز خود دست بر دست داد | گرفتش سر دست آن دست داد
نه بگرفت دست از زبر دستیش | بلندی کشیده خود از پستیش
دران وقت دست پسر بد زبر | زبر زیر را گوید اکنون پدر
جهان شد زبر زیر زان بی خبر | که پیشش نشد فرق زیر و زبر
بران مرد این کس دلیری نمود | کزو در تن دین دلیری فزود
خوش آیند در بارگاهش انام | شنیده سخنهای آن نیک نام
رود هر که آید بجنت درون | کراندن ز در شد ز منت برون

ز بس هند حالیست و کارش همین — کهین بود انسان زین شد چنین

بشمع هنر هند است که جهان — بنور ادب مقتدای زمان

همه هند یابان سعد بفرمان او — مسلم کرید مسلمان او

گر از هندوان چین بابرو زند — سر تیغ ابرو به هندو زند

نه در دست شمشیر ابرو زسر — یکی چشمک خشم خواهد اگر

چنان تیغ هندی به هندو زند — که از هند بنیاد هندو کند

زردی زمین هند گردد کنون — هم از قتل هندو هم از رنگ خون

شود هند در زیر سلطان دوم — تو چون حکمرانی درین مرز و بوم

همان به که او را براشت شود — دگر نه بملکت روداشت شود

نهان مانده را اعیان ساخته — همه ماجرایش بیان ساخته

بترسید آن حاکم از حرف راست — دگر کج نگردید از طرف راستا

شد چنین دگر روز چون بر سریر — نشسته چو قیصر برای منیر

بدیوانگه آرایشی جا گرفت — هوا فرش آسایشی را گرفت

بگسترد تا پای رفتار خویش — بچیده دکانی ببازار خویش

ز هر گوشه آن زیب کرد نه ساز — که دیوان ز هر سوی در کرد باز

نه دیوان بهر سو دری کرد باز — که بهر پریدن پری کرد باز

بدین انبساطیکه آن شمع دین — بفانوس تا گشت خواهد مکین

ازین بار چون در پریدن رود — گران کوه تمکین بینش شود

دگر در پرد بیش از خویش چه سود — که آید ز بار جدائی فرود

در آمد بدیوان خود داورش — حق و باز در راستی یاورش

چو بر کرسی داوری او نشست — هر آن فتنه کان خاسته بد نشست

کرسی دادن بدیوان ۱۲۱

پس آموزگارم به ره کرد ورد — جهانے ز مردم بهمراه او
بدیوان رسیده بصد احتشام — میان حشم از پیے خاص و عام
بدربار عامش چو آن خاص رفت — بمغز دلش بوی اخلاص رفت
دلے تا بحد کمالش نشد — نظر تا درونی جمالش نشد
نه کرسی بدادش نه قدرش فزود — بقانون مجرم خلاف این نمود
بیار شتر این امر شد ناپسند — بدرشت سخن تاخت زیبا سمند
که او را بده کرسی قدر و فضل — همین ست فضلت همین ست عدل
بگفتا بمجرم نکرسی دهند — فروتر یکے پایه بهرش نهند
بگفتا چرا پایه پادرے — برافرازی و چیستش نادرے
چو آید بدیوان گنه ساخته — همه دفتر خود سیه ساخته
بهر کس خوشست یک نظر داشتن — هنر داشتن به نه زر داشتن
ازین نرم شد کرد کرسی به پیش — بانصاف داد و باخلاق بیش
پس انگه در داورے در کشود — عطارد خجل شد چو دفتر کشود
بپرسید با جرح و تعدیل ازو — بگفتا بصد شرح و تفصیل ازو
بگفتا که در جانه پوشیده — باسلام آن طفل کوشیده
بگفتا نکوشیده پوشیده ام — من از خود نپوشیده کوشیده ام
بگفتا ندادی نشانش چرا — پدر را نگفتی چرا ما چرا
بگفتا نشانش عیانم نمود — دگر با چراش بیانم نمود
بگفتا چرا کردیش حق نشان — بگفتا برین آفرید ندان
بگفتا برانگیختی تو برین — بگفتا برانگیخت دین برین
بگفتا ازین پیش میدانیش — بگفتا نه بعد از مسلمانیش

بگفتا کجا آن پسر شد کنون ❊ بگفتا نه علمش بقلب اندرون
بگفتا چه داری و با کیست کار ❊ بگفتا همین دو پسر وردگار
نمایم بهر کس ره راستش ❊ گر از حق خدای من آراستش
دگر میدهم درس خواننده را ❊ همین سودبخش است داننده را
ندارم بدیگر کسان کارها ❊ نه از کس بدارم بدل خارها
نه از کس عداوت نه از کس عنا ❊ نه از کس شکایت ز هر کس غنا
چو زینگونه خود را بری ساخته ❊ بسوی بری رهبری ساخته
دل دادور دادگر صاف شد ❊ حقش رهگرایش بانصاف شد
بگفتا برو بیکنم دانمت ❊ خوشا راه رو راهبر خوانمت
مگر بعد سه روز خوانم ترا ❊ کنم پیش تحقیق این ماجرا
پسر را بخوانم بپرسم ازو ❊ به پیش پدر سازمش گفتگو
که تا شکوه او رود از دلش ❊ برآید خری بسته واز گلش
چو بارشتر این حرف در گوش کرد ❊ دل او ازین قصه آمد بدرد
بگفتا که مولای ما را گزار ❊ سرت از گریبان دیگر برآر
که والبته اش نیست تحقیق تو ❊ بدیگر کسان کرد تحقیق رو
من آیم همان روز و آیم اوری ❊ شود صاف جویم ز تو یاوری
درین گفتگو چون بدروازه دید ❊ گروه کسان بیش از انداز دید
گروهی ز خاص و گروهی ز عام ❊ چو هر کز بخود کرده دیوان تمام
که عبدالحی آمده بیند اگر ❊ روان جان ببازد ندلی چند سر
بحالم ازین کثرت آمد شکوه ❊ چه حالم که لرزیدی اندام کوه
بگفتا ازین جایگه شو روان ❊ سوی خانهٔ خویش شادی کنان

از انجا آبر آنگه کرد رو
یکی روز در عیش و عشرت گذاشت
یکی انجمن ساختند از خوشی
دران وعظ کرد از سخنهای حق
ازانجا سوی خانه گشته روان
درینجا که هر کس تن مرده بود
سر شاخ دست دعا بود خشک
بسجید ازان شاخ دست دعا
چو آن جان معنی درین تن رسید
بهر مرده این مژده جانی دمید
همان شاخ دست دعا تر شده
بسجید همان شاخ شاداب شد
ازان تازه گلشن چو بلبل منم
که من مستم عشق حسن آفرین
چو گلشن خود او بود و بلبل خود او
نوشته بعیش و طرب چامه
به بزمم اندرون خواندان چامه را
باخبار مطبوع اشتعار کرد
یکی عیب جو بد سگالی شده
زتیخ زدو زکین حرف گیری نمود
زجوش حمی کینه گردید مست

گل عیش یزدان زخود سو بسو
علمهای شادی کیوان فراشت
بهشتی فریبنده در دلکشی
دل هندوان کرد از بیم شوق
بخوابیده بیدار شو چون روان
گل این چمن خشک و پژمرده بود
درخت تر مدعا بود خشک
لبی بود گوئی ستونها بپا
ز شادابی آب بگلشن رسید
به پژمرده آبی روانی رسید
بهر نخل امید بار شده
چو طوطی جنت بصد آب شد
نه بلبل به تنها که هم گلشنم
نکو آفرینی که صد آفرین
شنیده نغمه خوان اندران رنگ و بو
بعشرت برون آمد از جامه
یکی برگرفت ازوی آن نامه را
بنامم سرایند اشعار کرد
نفهمیده حرفی خیالی شده
خود از عیبها او سلامت نبود
عیان سلامت برون شد زدست

از نظامی ۱۲

زمستی مکن یا سلامت کجا | خیال حساب قیامت کجا

نداده جوابش سکر کن به درست | چه پاسخ غلط گفته را در خور است

چو بایست آید تخلص کی رد است | ز افتاده از راه دوری نجات

بیا ساقی ای مست صهبای حسن | پر از بادهٔ حسن مینای حسن

میم ده که از کینه مستی برد | ز خود آرائی و خود پرستی برد

سخن گیم جدا از مولانا آنچه آموختم

مرا نام عثمان و عثمانیم | بدین محمد ز نعمانیم

بره زاد و بوم حصار بود | بمغرب چو خوانی ستاره بود

ستاره بگردون اعظم گرد هست | همه شهرها دولت اعظم گرد هست

ز خویشان همه پارسی خوانده‌ام | بپیشش سمند ادب رانده‌ام

بخواندم سبک چیزی از صرف نحو | با نظم کرد هم بد درین طبع محو

ازانجا شدم چند بهره رهم گذر | ز نحو و معانی شدم بهره ور

در آموختم قطبی و میر را | بصید دگر خواستم تیر را

همان حسب شرح وقایه بود | ز تیرم آن صید کی در رود

ازان تا ختم الکسنو س عثمان | لعبد الحی آمد نیاز هم عیان

بخواندم و سنجامی ملا حسن | دگر منتهی سر ایا سخن

ازو کردم استفاده ز ملا جلال | که از وصف در نیش بانسداد

همه مختصر در معانی ازو | بخواندم بصد محنت و جستجو

کتاب فرائض کتاب حساب | شمارم چه با تو حساب کتاب

پس آنگاه توضیح و تلویح را | چه تشریح هیئت چه تصریح را

سطرلاب و هیئت بدینسان دگر — چه فقهی اصول و چه بحثِ هنر
دگر میرزاهد رساله تمام — همش حاشیه گفته از غلام
همه شرح سلّم ز گوپاموی — که قاضی از و شد سلامت وی
دگر شرح سلّم ز سندیلوی — کز او هست در شرح تفضیلی
دگر شرح هادی اصول حدیث — کزو شد برون اعتقادِ خبیث
همان شرحِ صدرا بلندی پژوه — ز دشواریش شد خرد ناستوه
دگر شمس بازغه که محمود راست — از و فلسفه نام محمود خواست
همان شرح چغمینی را ای چیست — کز و هیئت هیئت آمد درست
بدینگونه دیگر چو افق المبین — چو بینش دیگر کتابی مبین
ز تفسیر بیضاوی افروختم — دل و بهره زان هم اندوختم
دگر شش کتاب احادیث نیز — که باشند در شرع از جان عزیز
چو زین جمله خود را بپرداختم — سوی طب سمندِ خرد تاختم
ز تکمیل اینها شدم بهره مند — کنون چرخ در گوشه گرد بند
سرانجام من هیچ آغاز کرد — درِ عادتِ خود بمن باز کرد
بیا ساقی ای قاضیِ شرع می — فریبنده که صوفیِ نیک پی
بهم ده که از قطره دریا شوم — ز دریا چو جان سوی علیا شوم

مولانا را صرع در گرفت و بهم آفرین بنده که زنده را بر گرفت

تو دانی که این روح پاکیزه چیست — درین پرده جسم ره پوش کیست
چراغی که در پرده کرد است بر — تو فانوسی و نیز چراغت خبر
همه روشنی زد برو بی حجاب — ببینی تو روشن ترا آفتاب

سلہ نخبہ و مطول و نورالانوار و ہدایۂ جلدین اخیرین و تفسیر جلالین و ترجمۂ قرآن و مسلم الثبوت و اصول شاشی و لب لباب و غیره از درسیات ۱۲ منه

چو بینی چراغت درآید نظر / چراغ سحر چون چراغ سحر
ولیکن شود تار پای چراغ / نه بینی چراغ و نه جای چراغ
شود مرده و خوار چون کشته شد / نه دانی که ناچار چون کشته شد
چو خورشید خود پر نور روشن بود / که روشن بود تابش از روغن بود
شب و روز جوئی چراغی بدست / نیابی چراغش به انسان که هست
چراغش نه روشن بود زان چراغ / چراغ ار چه سازد فروزان چراغ
همه روشنی داد جوینده را / از و پای لنگست پوینده را
نهان همه را عیان کرده است / مگر خویشتن را نهان کرده است
ز ادراک او فلسفی شد سفیه / و ودودوری ازوی قفائی فقیه
یکی گفت جوهر یکی گفت جسم / ندانم یکی گفت الاشی اسم
خدا علم او را نهان کرده است / چو ز آتش نهان و عیان کرده است
چو در پرده خود ندانی که کیست / چه دانی که در پرده چرخ چیست
یهودان نمودند احمد را سوال / ز پیغمبر پاک دریا نوال
که ناموس اکبر ز رب در رسید / بگفتا بگو روح ز امر مجید
بگویند کردند پرسش ز ما / که از ماهیت راه بر ما نما
جواب خدا از در دیگر است / که او را حقیقت ازین برتر است
بپاسخ بسی داستان گفته شد / گهرهای اسرار جان سفته شد
جوابی بدیگونه از من شنو / که شد در تن پیر و نوجوان نو
که روح امر رب است اگر جوهری / بسی پاک از جسمی و جوهری
ز امرش که این حالت آید عیان / که او را توان ز روح سازی بیان
همین روح را شد حقیقت همین / ز تخصیص آمیز چیزی درین

بود حالتش از مقولات کیف ‌ گر این را نفهمی بسی بر تو حیف
جهان شد مسخر بفرمان حق ‌ کنند هرچه خواهد همه‌شان حق
بسنگ و بشر پیکر آغاز کند ‌ که کار بشر کن برابر کند
بجز امر جانی دمیده نشد ‌ جز این امر جانی شنیده نشد
ز مردم بگویید آن سنگ را ‌ ز مردم چه باید هر رنگ را
همین امر جان باشد ای جان من ‌ عیان گوش کن راز پنهان من
خدا قالب آدمی ساخته ‌ بهرگونه کو خواست پرداخته
بدان کالبد گفت شو اینچنین ‌ بدان شد که و رفت امر برین
جنین مضغه گوشت اندر شکم ‌ بدانسان که او خواهد از بیش و کم
بساز و چو یک پیکر آدمی ‌ بگوید بدان گوهر آدمی
که زینسان بگیتی تو باشی بکار ‌ بیک وقت مخصوص این کار را
بدانسان که فرمان داور بود ‌ بسر جمله فرمان پذیری دود
ده تن بفرمان سپس تن زند ‌ ز تن کو برفتی بجز من زند
همه را بجز دن بیان میکنم ‌ بران وجه دیگر عیان میکنم
بعبد الحی آن قالب روح دین ‌ بخود آنچه فرمان خدای برین
بران از دل و جان میان بسته بود ‌ همه کار را کرد تعمیل زود
بیکسال آن کار کرد انصرام ‌ که گردد بدیگر بصد سال رام
که فرمان گزاران آیین میکنند ‌ همه کار موسی چنین میکنند
چو او را درین ملک حاجت نماند ‌ خداوند نزد خودش باز خواند
همه کار داور چو تعمیل کرد ‌ بزودی ترین وقت تکمیل کرد
بپیش خدا بهر انعام رفت ‌ سوی عرش خندان بخوش کام رفت

دماغش ز تدریس وانبه غور و فکر | ز نکته یاد خنده او بدو ذکر
شده مغز خشکی ز خشکی مغز | هوا برد تحلیل تن بیماری نغز
حواس نهان را چو قوت نماند | بر او عاقبت را مروت نماند
عروق دیده زد و رانش بدوران سر | فتاد دگرگون سر ز صحت اثر
ز سرعت سرش صرع پامال کرد | ز غفلت لبش خنده پامال کرد
بیفشرد از صرع عضوهای او | سراپای اجزای اعضای او
فتادی گرد و رداش سر بپیش | کرا فگندن از فرج گردید خویش
گرانبار شد غم بر اعضای او | سرگشته کمان تیر بالای او
شدی بیخودی همره خنده اش | همی گریه آمد گه خنده اش
بخندیدی از زعفران ارخلد | که چیند گلی از بیانار خلد
گهی خنده کردی بد بنیای دون | که دارد طلسم سراب اندرون
گهی خنده کردی بران خنده که | که عجب همی آید از خنده که
همی خنده بر گریه ما نمود | که از رنج گیتی بما غم نبود
بهر حال می بود خندان زمن | آئین عادت پاک بودش کهن
خیالات خوش در حواس نهان | نهان داشت آن پاک فرخنده جان
نهان صورتی خوش گهی بهشتی | نمودی شدی حس حور و خوانی
ولیکن تصرف نهان می نمود | از این خنده را عیان می نمود
یکی روز در وعظ خاموش شد | زد خنده بسیار و بیهوش شد
پس از لختی از غش در آمد بخویش | گرفته سر رشته حرف پیش
همی داد درسی بخاری صرا | که بیخود شده خنده زن برملا
اطبای یونان شده انجمن | بتدبیر هر یک مسیح زمن

چو در بازوی روح طاقت نماند — بتشخیص ایشان حذاقت نماند
بکوشید آن در مداوای او — که در طب عزیز است دعوای او
بدو مشکل مسهل آسان نمود — علاجش درین امر زانسان نمود
که اسهال خوش آمد اشکال رفت — مرض را ز دل چند اشکال رفت
به بیماری صرع خفت رسید — مرض را انما آزار رخصت رسید
سپس کرد از چوب چینی علاج — خورندش چو پالوده گردد مزاج
علاجش چنین بیشتر کرده شد — فراوان غم درد او خورده شد
چنان شد که درد و ره شدت نماند — بصفرای او بیش حدت نماند
گرفتار بود اندرین چند ماه — مزاجش بصحت همی جست راه
درین کردنیهاش کمتر نکرد — بدین ابتری کار ابتر نکرد
همان درس دادن همان خواندنش — همه ماند و کم مدت ماندنش
ولیکن کسی را گمانش نبود — سر مرگ و تیر و کمانش نبود
چو خود بود وابسته کار دین — ندانست از پیش روز پسین
همه خوانده اما نه این خوانده بود — که تقدیر فردا چه خواهد نمود
که داند چه سیلاب طوفان شود — بسا آب دولاب عمان شود
که داند که گردون چه بازی کند — چه بیک اجل چاره سازی کند
یکی این کند دیگری آن کند — نداند که گردون چه سامان کند
که داند که چرخ ستم پیشه کرد — چه دارد ز غداری اندیشه کرد
چه با دختران رو به بستان کند — چه برگ گل تازه پنهان کند
بپا ارد شب پور دیده بر پدر — سحرگه برد خود بتابوت در
پسر با پدر در سحر بی‌سخن — پدر گشت پدرود زیر زمین

مشتمل بر تاریخ ... خان ... ۱۲

خدا را خود این قصه منظور بود | که عبدالحی از علم این دور بود
همه علم او را خدا داده است | بخود این در راز غیب بگشاده است
یکی روز بر حسب معمول خویش | همی داد انجام با مدل خویش
که دادش فقیری بیک شیشه در | عرق را که این را سوی خانه بر
در آن سرخ چیزی در آمیخت نیز | شده ته نشین آن گرانمایه چیز
ببالین خود دفن کردش بشام | بفرمان آن پیر خورشید بام
بگفتا کزین دوره ناید بسر | گر آید بیک آید نیاید دگر
بدستور خود خفت با عقل و هوش | که در نیم شب دوره آورد جوش
چنان در کشیدش بخود اضطراب | که ماهی در آتش بشر زیر آب
دل او سوی آسمان راه جست | خدنگ قضا در کمان راه جست
از این شش جهت دل بیکسو شدش | لقای خداوند بجست دوش
لقا بیش لقایش بد نیا نداد | فرشته در راه علیا کشاد
ز دنیا بعلیا روی شد غلو | که دنیا دنی هست و علیا علو
زبان داشت بس ورد الله را | درون حرف جوید برون اورا
بیابید تا پیش آن خوش صفات | که او رفت در پیش ذات الله را
دو چشمش کشاده ره عرش دید | که نادید دوره زود نتوان سپید
روان جان سپارنده را جان سپرد | بدانسان که دادش بدانسان سپرد
سوی آسمان مرغ پرواز کرد | بعرشی خروس آمد آواز کرد
که عرش آشیان بود آن سان بود | پر افشاندن از خاک بستان بود
سیه شد جهانی چو آن شمع مرد | همه نور عالم بهمراه برد
بکاشانه اش شور و غوغا فتاد | که چون آتش خرمن بکالا فتاد

قیامت بپا شد بکاشانه اش | نشد حشر او لیک در خانه اش
بجنت خرامید و ما را گذاشت | چنین دو رخ از مهر باره گذاشت
همه را دران سکته جوش غم | خیالے شد از سکته او مبهم
چو صبح سیه تر ز شام فراق | شده مشک ریز مشام فراق
طبیبان رسیدند و دیدند باز | از ایشان شده هر یکی چاره ساز
ولیکن بگردون سر جنگ نیست | سر شیشه پیش سر سنگ نیست
به رزمی ستیزد چه با کوه کاه | چسان مور با اژدهای سیاه
چنین چرخ و اژدر چنین سنگ کوه | به پیش خداوند آمد ستوه
چو چرخ برین شد محیط جهان | محیط جهان و فلک رب چنان
ستیزه نه زد من نه او از خدا | بود حکم چرخ از خدا چون جدا
شد آن دودی از آتش قهر او | کند عقل در آتش از دود رو
نمودند کاین سکته جز مرگ نیست | علاج قضا از که و برگ نیست
بخواندند دیگر دو یک ڈاکٹر | بمرده است گفتند بے باکتر
برآورده آن شیشه از زیر خاک | عرق سرخ دیدند چون خون پاک
شد اندیشه خام جادوگری | مگر دانم این را ز جادو پری
نهان ته نشین دُرد بالا رسید | ز جنبش شفق بر ثریا رسید
بهر بام و در هر ره و کوی شهر | شفق گون نمودند از گریه چهر
رسیدند گریان و ماتم زده | گروها گروهش بماتم کده
شکیبائی از دل برون برد رخت | گرستند مرغان زغم بر درخت
بسامان تجهیز و تکفین او | بپرداختند و به تدفین او
همه شسته از آب زمزم کفن | بپوشید آن حاجی نیک فن

لطوفش در عرشش احرام بست — کمر بر میان بهر اکرام بست

ز بس آمده سر از رنج و غم — فرنگی محل شد محل الم

جنازه جنازه سر جا گردد شد — غم کثرت هر دمان خورده شد

ز انبوه هر دم شده تنگ جا — نیفتاد پا بر زمین جز بپا

قیامت ندیدم مگر شد یقین — که باشد چنین پا که بوده است این

رسیدند زینگونه خلق از کجا — ملایک نمودند بر شکل ما

جنازه بسر بردن آسان نبود — ملک بود حمال انسان نبود

بدستان انوار آن نور رفت — حسد از کجا در دل حور رفت

غم او علم گشت و عالم گرفت — هر آنکس که بشنید ماتم گرفت

پس از سی گره چو دیگر فرود — سر آمد همین شیشهٔ عمر زود

جهان را بدینگونه باید گذاشت — علمهای غفلت نباید فراشت

خداوند بعبد الحی آرام خویش — چو آغاز بنیاد انجام خویش

بخشش هر او رحمت شاد دار — بهر دو جهان از غم آزاد دار

بیا ساقی از می ده آن جام را — که خوش سازدم نیک انجام را

دران قصه یار ریزی اگر — بنوشم خوش اکنون نخواهم دگر

این نامهٔ کریم که خدمتش بنام تاب بیچاره کردند نعمتیست غیر مترقب
و منزلیست هر نفع آفرین و هزار آفرین مخدوم مولوی محمد عثمان
عشق را علم فیض که تحمل این همه جگر کاویها نمود و این دلگدازی جانسوز
ملی او اگر این مختصر را معجز گویم بجای خودست اگر اعجوبهٔ ثانی طلسم جادو شمارم
عجب نبود حقتعالی جناب مصنف را بمراتب علیا و مقاصد اقصی رساناد و این نظم دلکش را
بسلک قبول جا دهاد فقط

ترجیع بند در بند چند در شیون همردن شمع دین چراغ یقین زندگی علم همدوان استاد زمان علامه جناب حضرت ابو الحسنات محمد عبد الحی حافظ حاجی محدث لکھنوی قدس سره القوی از مصنف کتاب

ای دل چو شمع ساز جهان گریستن — همردن شیون دلیم و باگریستن

هم ذره ذره از تپش مهر سوختن — هم قطره قطره از نگم دریا گریستن

هان خنده خنده رخصت بر خنده ساختن — این گریه گریه رهو یا گریستن

هردم چو شمع گریه نمودن نه هیچو گل — امروز خنده کردن فردا گریستن

نی باید چو دشمن و در بیخ و عیش — بیکار خنده کردن بیجا گریستن

باگریه عیش خلد چه ماند بدین کرشد — انجام کار آدم و حوا گریستن

دامان آن بگیر که تر دامنی بشست — زان غرق شرم مانکث باگریستن

این خنده جانستان فضیحت شد که جان ستد — زاستاد ما و داد بدلها گریستن

ای خنده های عالم الم ساز و نه علم — دا فراز چشمتا به ثریا گریستن

کان شمع دین و زندگی علم عبد الحی — فرد و بجا گزاشت بیادا گریستن

در حلقه فلک چو ملک کار روشنان — غمها گریستن شد و دردا گریستن

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

ای وای وی نماند که معیار علم بود — لی علم یارا که همو یار علم بود

سوز دلیم هرانکه همی سوختش برشک — آنگه میش کر روز ببازار علم بود

در انجمن چو شمع بماه و مه بکر چو که — در هر دلی شگفته چو گلزار علم بود

چون باد تیز فکرت و چون خاک خاکسار — آتش زبان آب رخ کار علم بود

بحر از علم بود و گهر از علم بود — سرمد ار علم بود و یادگار علم بود

هر علم را چو نقطه به گرد خود کشید — کلکش به زیر دست که پرگار علم بود

دستش که بحر علم بود و آتش بحار علم — کلکش چو ابر تیره گهربار علم بود

از چشمه تا عرب همه مست همی دیند — آری دلش چو ساغر سرشار علم بود

هر کس به دل هوی بود آنجا که یار اوست — در گور علم شد که در آن یار علم بود

دل باز داد که و که سازد کجا رود — هرگز چو آن نماند که دلدار علم بود

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

ای فخر دین و ناز هدی چون جدا شدی — ما را سپرده با که تو پیش خدا شدی

صد ساغری به پیش نهادی از الست — چون موسیم گذاشته تنها چرا شدی

صد بار چشم دیدن دیدی تو بود لیک — یکبار رخ بتافته از ما کجا شدی

چیزی که خواستی که شوی آن همان شدی — کعبه شدی صفا شدی با خدا شدی

دریا شدی به علم و دری بی بها شدی — در گوهر آفتاب بدین رهنما شدی

چون حال با تباه نهال علوم بود — آن راز تو تو با عشق نشود نما شدی

تا آنکه شاخ و ریشه رسیدش بشوق و تحت — گردش فنا تبه چو به ارتقا شدی

تو آفتاب علم گران کوه علم حق — در کوه آفتاب شدی فنا شدی

هنگامه بازچید خوشی غم فراز رسید — چون رخت علم بست ازین غم سرا شدی

بر علم حبر عصر و لقمان وقت علم او — رحم از خدا فرست چو پیش خدا شدی

ای علم بایدت بتمنا گریستن
در هجر گل چو بلبل شیدا گریستن

تاریخ وفات مولانا از مصنف

در شب دوشنبه و پایانِ شب ‏ — ‏ از ربیع الاول و پایان ماہ

مہ چہ مہر روز و شبش چون روی داغ ‏ — ‏ شب چہ شب چون لفِ بختِ ما سیاہ

شمعِ دین عبد الحی استادِ زمان ‏ — ‏ مُرد ناگہ عشق ہے ہے آہ آہ

گنجِ علمِ دین بزیرِ خاک شد ‏ — ‏ خاک بر سرِ دین شد و دنیا تباہ

کشتیِ عرفانِ حق در بحرِ دہر ‏ — ‏ غرقِ طوفان گشت در اثنائے راہ

بر سوادِ باغ و لہا ناشگفت ‏ — ‏ تاختہ از صرصرِ غمہا سیاہ

ہر کسے گویا کہ در کمِ عمرِ پیش ‏ — ‏ وہ چہ علمش وہ چہ فضلش وہ چہ جاہ

یکفنی در ہر فنے از یک نظر ‏ — ‏ کرد صدرا کامل او از یک نگاہ

بود ابو الحسنات زین در فکرِ او ‏ — ‏ یا بدار رہ بر خطا آید گناہ

علمِ کسبے شد بدیہی پیشِ او ‏ — ‏ بلکہ حدسی فکر کردہ کن نگاہ

لعل لعل اندر دلش جز حق نبود ‏ — ‏ اللہ اللہ لیس فی دلقہ سواہ

ہر فنم آموختش در خلد رفت ‏ — ‏ وا ز کرہا داشتی بر من نگاہ

چون بتاریخِ وفاتش عشق شد ‏ — ‏ سر بجیبِ فکر با صد درد و آہ

گفت رضوان در در اسرار گذا ‏ — ‏ کش لفردوس برین شد جلوہ گاہ

۱۳۰۴ھ

تاریخِ انتقال مولانا از شیوا بیان آتش زبان جناب حضرت مولوی یار محمد صاحب صفیر چنار وی اعظم گڈہی کہ از سرما لفظ کہ باندیشہ در آید بر آید

مولوی عبد الحی از دارِ فنا ‏ — ‏ بست چون رختِ سفر سوی بقا

حسرتا در نیم روز اے حسرتا ‏ — ‏ شد غروب آن آفتابِ پر ضیا

کو بکو در شہر و بر ہر بام و در ‏ — ‏ فرش ماتم بینم و یا نوحہ گر

گنبد گردون ز فرط دود آه — می نماید همچو خرگاه سیاه
بر در مسجد که بد رشک بهشت — کلک غم تاریخ ویرانی نوشت
پرتو مهرش که عالمگیر بود — ذرهٔ خالی نه زان تنویر بود
از لب هر کس برآمد های های — در دل هر شیء خزیده وای وای
گرد بر باد سر گریش نثار — جمله عالم نقد های جان نثار
چونکه شد در ماتمش هر شیء اسیر — گفت تاریخش بطرز نو صفیر
یعنی از اعداد هر اسم جهان — سال این ماتم برآید بی گمان
پس ز هر اسمیکه خواه اعداد گیر — کن زپای وای ضربش یادگیر
هم برو افزا دل وای و زن با — ضرب کرده حاصل آنجمله را
طرح ساز از روی کربش العزیز — هست باقی زین عمل آیا چه چیز
ضرب کن اعداد الوای مرد فهیم — از اسم خلد و بهشت و هم نعیم

مثلاً عدد لفظ آه که (۶) هست بر گرفتم و از پای وای که عدد واو (۱۰) است ضرب دادم (۶۰) شد و بر آن دل وای که عدد دش (۱) است بر افزودم (۶۱) شد و از عدد (ب) که پای لفظ کرب است ضرب کردم (۱۲۲) شد و از روی کرب که عدد دش (۲۰) است طرح ساختم یعنی بست بست کرده گذاشتم (۲) باقی ماند و از (۶۰۰ و ۲ و ۵۰) که عدد اسم خلد و بهشت و نعیم است ضرب دادم [illegible]

چند پراگنده ابیات مشتی نمونه از خرواری از خامه های جناب مصنف کتاب مولوی محمد عثمان صاحب متخلص بعشق

بیش از همه در بزم وفا یار نماید — بر سر و قدت چشم نگزار نخستین
بیش از همه بالم بدرم آمدش از عشق — تا در برم آید بر دلدار نخستین